شنیدم پخته زین بزم خامی | که باشد بر کفش زان باده جامی
چو رفت از دست نظم و جام و ساقی | بجا جز نظم نماند هیچ باقی
بیا جامی رها کن شرمساری | ز صاف و درد پیش آر آنچه داری

افتتاح نامه بنام نامی یگانه

بنام آنکه نامش حرز جانهاست | ستایش جوهر تیغ زبانهاست
زبان در کام کام از نام او یافت | نم از سرچشمه انعام او یافت
خرد را زو نموده دیده مو بمو | هزاران نکته باریک چون مو
پی آن مو [illegible] کرده | ز دندان شانه را دندانه کرده
تعالی [illegible] | [illegible]
فلک را [illegible] | [illegible]
مرتب ساز سقف چرخ دوار | فراز چار دیوار ش[illegible]
بنافه غنچه گل را نافه پیوند | ز گل بر شاهد گلبن تنک بند
قصب باف عروسان بهاری | قیام آموز سرو جویباری
بلندی بخش سر همت بلندی | به پستی افکن سر خودپسندی
گناه آمرز رندان قدح خوار | بطاعت گیر پیران ریاکار
انیس خلوت شب زنده داران | رفیق روز محنت گذاران
[illegible] لطف او ابر بهاری | کند خار و چمن را آبیاری
ز کان جود او باد خزانی | کند فرش چمن را زرفشانی
ز شکرش پر شکر کام شکرخوان | ز قهرش زهر عیش تلخ خوان
وجودش آن فروزان آفتابست | که ذره ذره از وی نوریابست

گر از خورشید شد ارو نهان روی | فتد در عرصهٔ ناپیدا نشان گوی
هزاران منت هستی شه آمد | که هست او نیست هستی ده آمد
ز بام آسمان تا مرکز خاک | اگر صد ره بپایی وهم و ادراک ق
فرود آیند یا بالا شتابند | ز جنبش ذره بیرون نیابند
به پیچ و پیش چون و چند راه است | بلندیهاست با علو قدر او پست
مبرا ذاتش از چونی و چندی | منزه تر ز پستی و بلندی
خرد در ذات او آشفته رائی | طلب در راه او بیدست و پائی
اگر شد ز لطف خود قدم پیش | شود زو دوری با دمبدم بیش
چو خیزد صد ستیز صیت جلالش | بود در بارگاه لایزالش ق
ملک شرمنده از نادانی خویش | فلک حیران ز سرگردانی خویش
همان بهتر که ما مشتی هوسناک | کنیم آیینه از زنگ هوس پاک
ز بود خود و روشنی گزینیم | پس زانوی خاموشی نشینیم

ترغیب دلائل هستی واجب تعالی نمودن و ترغیب تامل در آن فرمودن

دلا تا کی درین کاخ مجازی | کنی مانند طفلان خاکبازی
توئی آن دست پرور مرغ گستاخ | که بودت آشیان بیرون ازین کاخ
چرا زان آشیان بیگانه گشتی | چو دونان چغد این ویرانه گشتی
بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک | بپر تا کنگر ایوان افلاک
ببین در رقص ازرق طیلسانان | ردای نور بر عالم فشانان
همه دور شبانروزی گرفته | بمقصد راه پیروزی گرفته
ولی یکیک چو گوی از جنبش خاص | بچوگان ارادت گشته رقاص

دلائل هستی او تعالی

یکی از غرب رو در شرق کرده | یکی در غرب کشتی غرق کرده
شده گه صرف یکی هنگامه روز | یکی شب را شده هنگامه افروز
یکی حرف سعادت نقش بسته | یکی سر رشته دولت گسسته
چنان گر مانده در منزل بریدن | کزین جنبش ندارند آرمیدن
ز رنج راه شان فرسودگی نه | میان راه شان پا سودگی نه
چه داند کس که چندین در چه کارند | همه تن رو شده رو در که آرند
بهر دم تازه نقشی می نمایند | ولیکن نقشبندی را نشایند
عنان کی بدست شک سپاری | بهر یک روی بنداری آرسی
خلیل آسا در ملک یقین زن | نوای لا احب الآفلین زن
الم بر علم و ترک هر شکی کن | رخ و جهت همی در یکی کن
یکی بین و یکی دان و یکی گوی | یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی
ذره بر دو روی در راهی است | بر اثبات وجود او گواهی است
ا دل هر هوشمندی | که باشد نقشها را نقشبندی
ازان نقش پیداست | نیاید بی قلم زن یک الف راست
درین و ربافت خشتی | برون از قالب نیکو سرشتی
نخست از کلک بان نوشت است | که آنرا نیست دانائی سرشتست
ز لوح خشت چون این حرف خوانی | ز حال خشت زن غافل نمانی
بعالم این همه مصنوع ظاهر | بصانع چون نه مشغول خاطر
چو دیدی کار رو در کارگر آر | قیاس کارگر از کار بردار
دم آخر کزان کس را گذر نیست | سر و کار تو جز با کارگر نیست
بدو آر از همه روی ارادت | در او جو ختم کارت بر سعادت

دلائل هستی او تعالی

دست بر داشتن بمناجات بدستیاری ارباب حاجات

خداوندا ز هستی ساده بودیم / ز بیم نیستی آزاده بودیم

نخست از نیست ما را هست کردی / بقید آب و گل پابست کردی

ز ضعف و ناتوانی وا رهاندی / ز نادانی بدانایی رساندی

فرستادی بما روشن کتابی / به امر و نهی فرمودی خطابی

میان نیک و بد تخلیط کردیم / گهی افراط و گه تفریط کردیم

ره فرموده‌ها کم سپردیم / بنافرموده‌ها پا فشردیم

تو نگذشتی ز دستور عنایت / نپوشیدی ز ما نور هدایت

بدان نور از تو گیرم کوششی نیست / چه حاصل زانکه از ما کوشش نیست

ز ناکوشیدن خود در خروشیم / بده توفیق کوشش تا بکوشیم

چو دانا هیچ نادان گشته غرقست / ز دانش تا بنادانی چه فرقست

ز زشتیهای نفس ناخوش آهنگ / مکن بر ما ره حسن عمل تنگ

در آن تنگی که ما باشیم و آهی / ز رحمت سوی ما بگشای راهی

ازان ره خوان سوی درگاه ما را / با یمان بر برون همراه ما را

تخصیص مناجات بناظم بی دستیاری مشارک و مساهم

من آن مرغم که دام و دانه نیست / فسون و چشم افسانه نیست

توئی کاسباب ما را ساز کردی / در رحمت برویم باز کردی

کرامت کردی از دست سپندی / بتوفیق سجودم سر بلندی

براهت سرمه سا کردی جبینم / کشیدی سرمه چشم راه بینم

مناجات

مناجات

زبانم را بذکر خود گشادی / دلم را ذوق یاد خویش دادی

بشیرینی چو بی از زبانم / نهادی لقمهٔ خوشش در دهانم

نه بی دندان ازو کوبی رسیده / نه از خوردن گلو رنجش کشیده

بشکر آن شکر گفتاریم ده / ز تلخی رسته شیرین کاریم ده

بهر گفتن زبان من بگردان / زبان من زیان من بگردان

ز کلکم گر چه در حرف خطائی / گر آن پیش آیدم چون چرائی

خط معصوم برون حرف خطاکش / چو کلکم زان بیفکن در کشاکش

گیاهی ام ز آبم پرورده تو / ز آب و گل برون آورده تو

سرم هست از هوا هر سوی مایل / ولی پایم بکوی تست در گل

گلی کان پای من گیرد بکویت / از آن گل به که نه بر رنگ و نه بویت

چو غنچه یکدلم گردان درین باغ / چو لاله کن نشانمندم بیک داغ

درین ره چون گلی هر یکدلی نیست / دو دل بودن بجز با طفلی نیست

نبیند پسته یک مغز خندان / چو بادام دو مغز آزار بندان

چو خوشه پرورد صد دانه در سر / بهر دانه رسد تیغیش بر سر

چو غنچه یکدل آمد هست انار / بیاید با هزاران خنجر آزار

گناهم گر از حد روشنست / هزاران بار زان فضلت فزونست

اگر باشد دو صد خرمن گناهم / توانی سوختن از برق آهم

دگر باشد ز عصیان بی حد گناهم / توانی شستن از چشم پر آهم

بهر تلخی که کردم سیر دیده / کنون از هر مژه خونم چکیده

خیال روی او از دیده شویم / از آن رو اشک سرخ آید برویم

نظر گر سوی ریب آمیز کرده / سرشک آبی بروی کارم آورده

دو چشم من دو رو دست از ندامت | همین بس آبرویم تا قیامت
ازین سودا رسم شاید بسودی | رسانم از من بر پیغمبر درودی

در نعت خواجه مخلوقات سرور کائنات صلی الله علیه وسلم

محمد کش قلم چون نام سر ساخت | ز میمش حلقهٔ طوق قمر ساخت
خط لوح عدم زان حرف حک شد | ازان سر حلقهٔ ملک و ملک شد
تواند شد ز سر حاش آگاه | خرد با جمله دانش هیچ بد
درین در مسند بس وست روشن | ثمین وضعه از هشت گلشن
چو پا آراست از خلخال دالش | سر دین پروران شد پایمالش
چه نامست اینکه در دیوان هستی | برو بگرفت نام پیش دستی
زبانم چون ازو حرفی سراید | دل و جانم ز لذت بر سر آید
چو نامیست نام او چه باشد | مکرم تر بود از هر چه باشد
مکرم شد ز عالم نسل آدم | مکرم تر ویست از هر مکرم
خدا بر سروران سرداریش داد | ز خیل انبیا سالاریش داد
چو آدم در ره هستی قدم زد | ز مهر روی صبح آرایش دم زد
ز جودش گر نگشتی راه مفتوح | بجودی کی رسیدی کشتی نوح
خلیل از وی نسیمی یافت کاتش | برو شد چون گلستان خرم و خوش
مسیح از مقدمش مژده گوئی | کلیم از مشعل او شعله جوئی
بمصر جاهش از کنعان رسیده | غلامی بود یوسف زر خریده
دران وادی که صالح ناقه کش بود | بیاد محملش ناقه خوش بود
ز بستان وفا آزاد سروی | ز باغ اصطفا رعنا تذروی
قدش را پایهٔ گردون خرامی | لبش را مایهٔ معجز کلامی

بیا تا سایبان چتر سحابش | چو زرین قبه بر سر آفتابش
چو شقه را بر سپهر اشارت | زد از سایه به معجز بشارت
دو نون شد دو رهم از حلقه ماه | چهل را ساخت شصت او و پنجاه
بلی چون دست وی شد قلم انگشت | رقم زد و خط شق بر سینه ز انگشت
نبودش خط ولی زد خط به انجیل | کتاب نسخ بر توریت و انجیل
خرامان سرو او از سایه آزاد | جهان در سایه آن سرو آباد
ز سایه بود برتر پایه او | ز بیم آسمان در سایه او
تنش را بود از جان پاک مایه | ندید از جان کسی بر خاک سایه
فلک همچون زمین شد سایه وارش | از آن افتاد در پا سایه وارش
بسنگ از دست دشمن لعل او خست | بشست از رنگ پشت حقه بشکست
اگر یک گوهرش شد ز چشم مرجان خام | چو بسر مه ساخت روشن چشم اسلام
دهانش بود از در حقه پر | شماره چون درج مرجان حقه در
یکی دینار بود از علم و فرهنگ | محک آسای دینارش آن سنگ
چو شد معیار او آن سنگ کارگر | نشد ظاهر بجز کامل عیارش
پی دیوار ایمان بود کارش | ولی شد چاره او از چار یارش
کجا در راه دین در دو آزمای | که تا یابد بهر دردی دوای
دوای جان جامی در غم شان باد | دلش همواره از غم سرورشان باد

در معراج رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم

شبی دیباچه صبح سعادت | ز روز دلتهای وزافزون باد
ز قدر او شبی لیلة القدر | ز نور او سرمه لیلة البدر

[illegible]

سواد طره‌اش تعلیق ده حور بیاض غره‌اش تعلیم ده نور
نشستش چون سنبل شانه کرده نوالش اشک شبنم دانه کرده
بسیار ثوابت چرخ سیار بسته در جهان درهای ادبار
گرفته گرگ و میش آرام در وی گوزن و شیر با هم رام در وی
طرب را چون سحر خندان از و لب گریزان روز محنت زو چو شب
درخشان شب آن چراغ اهل بینش سزای آفرین از آفرینش
چو دولت شد ز بدخواهان نهانی سوی دولتسرای ام هانی
به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد زمین را مهد جان نازنین کرد
دلش بیدار و چشمش در شکر خواب ندیده چشم بخت این خواب در خواب
درآمد ناگهان جبرئیل اکبر سبک روتر ازین طاوس اخضر
بر و مالید پر کای خواجه برخیز که امشب خوابت آمد دولت انگیز
برون بر یک زمان زین خوابگه رخت تو بخت عالمی بیدار به بخت
بپیچ راه عزت کردم اینک براق برق سیر آوردم اینک
جهنده بر زمین خویش باد پایی پرنده بر هوا فرخ همایی
چو نفس فلسفی ادراک گردی چو فکر هندسی گیتی نوردی
نه دست کس عنان او رسیده نه از پای رکابش گشت سوده
چو آن دل کز تبان وا زد فراغی ندیده ران او آسیب داغی
گرش مالیتی آخور بهر خوردن گرسنه شغل او گردون بگردن
زرین بر پشت نازنینش ندیده رنج از کس پشت زینش
از آن دولتسرا چون خواجه دین خرامان شد به عزم خانه زین
شد از سبوحیان گردون صدا او که سبحان الذی اسری بعبده

[illegible]

زد از سم آن براق برق رفتار / ز مکه تا به اقصی ده صد وار
ز دستش در نیم لحظه یک گستر / زد و در حلقهٔ مسجد حلقه بر در
در آن مسجد امام انبیا شد / صف پیشینیان را پیشوا شد
وز آنجا شد بدین فیروزه خرگاه / چو هاله حلقه زد پیرامنش ماه
کشیدش بر جبین داغ غلامی / بر آمد ز انگشتش نام تمامی
وز آنجا شد به بالاتر سبک خیز / عطارد در قلم زد شق عطارد
وز آنجا ساخت سوی زهره آهنگ / بدامانش فشانید زهره چنگ
بقصر پنجمین بازش گذار است / چهارم چرخش آمد در قفا به
چو زد بر چرخ پنجم ابلقش گام / گرفت از نعل او مشکین بهره بهرام
فشاند از نعل لب بر مشتری در / بشد از گوهر چو حقه مشتری پر
بهفتم کاخ چون نعلین سود تک / زحل حل یافت زان مشکل که بود شک
وز آنجا چون بشاخ سدره زد جست / ز بیم آن پر جبریل شد سست
وز آنجا قصر هشتم ساخت مسکن / ثوابت را از او شد چشم روشن
بنات النعش چون دید این لب گشودند / به نثر و نظم خود او را ستودند
ز مهرش شمع رویش شد طراز / چو پروانه بگردش گشت دایر
فتاد از شوق سر در پای پیش / چو سایه پست و افتاد زیر پایش
چو شد بر چرخ اطلس عرش افروز / بپا انداز او افکند اطلس خویش
نبد پیشش سر اجل از کین جست / ز رفرف حجله ایشان بود جستش لیست
چو رفرف شد شرف از وی شتابان / گرفت از دست رفرف عرش دامان
به دست عرش تن چون قمر بگذاشت / علم بر لامکان بر خرقه افراشت
جهت را چهره از شش در رها بند / مکان را مرکب از تنگی چه بند

یکی پیر و ندیدم هیچ پیشت
بیا زان درگه والا دست بر دست

مکانی یافت خالی از مکان نیز
که تن محرم نبود آنجا و جان نیز

قدم ز آن تنگنا شد از جهان اوست
وجوب آلایش امکان او شست

یکی ماند و همه از قید یکی پاک
ز بسیاری برون و ز اندکی پاک

بدیده هرچه از دیدن برون بود
مبرا از حس کیفیت که چون بود

نه چندی گنجد آنجا و نه چونی
فرو بنده از کمی لب در فزونی

شنیده آنکه کلامی بی صدا واز
معانی در معانی راز با راز

نه آگاهی ازو کام و زبان را
نه همراهی ازو نطق و بیان را

ز درکش گوش جان با دوری
ز حرفش دست دل کوته ز انگشت

بیا تیسیر بالای این تنگ
سمند وهم در صحرای او لنگ

ز گفتن بیرست آن وزیده
زبان زین گفتگو باید بریدن

مشو جامی ز حد خود برون پای
وزین دریای جان فرسا برون آی

درین مقصد ز گویایی مزن دم
سخن را ختم کن والله اعلم

لباس ضراعت پوشیدن و رقم با شفاعت کوشیدن

ز مهجوری برآمد جان عالم
ترحم یا نبی الله ترحم

نه آخر رحمة للعالمینی
ز محرومان چرا غافل نشینی

ز خاک ای لاله سیراب برخیز
چو نرگس خواب چند از خواب برخیز

برون آور سر از برد یمانی
که روی تست صبح زندگانی

شب اندوه ما را روز گردان
ز رویت روز ما فیروز گردان

التجا بدرگاه

بتن در پوش عنبر بوی جامه / بسر بربند کافوری عمامه
فرود آویز از سر گیسوان را / فکن سایه بپا سرو روان را
ادیم طایفی نعلین پا کن / شراک از رشتهٔ جانهای ما کن
جهانی دیده کرده فرش راهند / چو فرش اقبال پابوس تو خواهند
ز حجره پای در صحن حرم نه / بفرق خاک ره بوسان قدم نه
بده دستی ز پا افتادگان را / بکن دلداری دلدادگان را
اگرچه غرق دریای گناهیم / فتاده خشک لب بر خاک راهیم
تو ابر رحمتی آن به که گاهی / کنی بر حال لب خشکان نگاهی
خوشا کز گرد ره سوی تو دیدیم / بدیده گرد از کویت کشیدیم
بمسجد سجدهٔ شکرانه کردیم / چراغت را ز جان پروانه کردیم
بگرد روضات گشتیم گستاخ / دلم چون پنجره سوراخ سوراخ
زدیم از اشک چشم تشنه آب / حریم آستان روضات آب
گهی رفتیم زان ساحت غباری / گهی چیدیم از و خاشاک خاری
از آن نور سواد دیده دادیم / وزین بر ریش دل مرهم نهادیم
بسوی منبرت ره برگرفتیم / ز چهره پایهٔ آن زر گرفتیم
ز محرابت بسجده کام جستیم / قدمگاهت بخون دیده شستیم
بپای هر ستون قد راست کردیم / مقام راستان درخواست کردیم
زداغ آرزویت با دل خویش / زدیم از دل بهر قندیل آتش
کنون گر تن ز خاک آن حریم است / بحمدالله که جان آنجا مقیم است
نه خود درمانده ام از نفس خود رای / ببین درمانده چندین نجشای
اگر نبود چو لطفت دستیاری / ز دست ما نیاید هیچ کاری

قضا هی افگند از راه ما را
چو معقول روز رستاخیز خیزد
کند با این همه گمراهی ما
چو چوگان سرفگنده آوری رو
بخشش اهتمامست کار جامی

خدایا از خدا در خواه ما را
باتش آبروی ما نریزد
ترا اذن شفاعت خواهی ما
بمیدان شفاعت امتی گوی
طفیل دیگران یابد تمامی

در تبرک جستن بذکر خواجه عبید الله احرار پیر و مرشد خود

کتاب فقر را دیباچه راست
کسی چون اهل بلوح ارجمندان
چو فقر اندر لباس شاهی آمد
ز درویشی هر کس را نشانست
نفقر آنرا که لطفش آشنا کرد
جهان باشند پیش کشت زاری
از آن دانه که زو آدم بنا کام
هزارش مزرعه و هر یک کشتست
دهقان مزرع فشاند تخم امید
زمین با همتش یک کشت خاکست
ز مشت خاک کاندر راه بیند
اگر قیصر و گر فغفور چین ست
بهر جا افگند طرح زراعت
دگر افتد قبول همتش مفت

ثنا نوک کلک خواجه ماست
نرد نقشی بدیع از نقشبندان
بتدبیر عبید الله آمد
ردای خواجگی در پاکشانست
بهر گر خرقه نبود پیش قبا کرد
نمیخواهد از آن عنبر کشت کاری
زمستان بهشت آید بدیع آم
کز نا درفتن راه بهشت است
در آن عالم نهد انبار خانه
ز مشت خاک کش الله ره چه بات
بدانانش کجا گردی نشیند
بگرد خرمن او خوشه چین است
بر ... شی گاه وار و قناعت
شود گاو زمین آسمان جنت

ذکر وصف و ثنای مرشد بر حق

بحر من کوفی از فضل بیچون ‌ ‌ ز نور آورد گاه از چرخ گردون

فلک را بین کواکب در میانه ‌ ‌ ز خرمنهاش یک غربال دانه

بدستانیش چون داری مسلم ‌ ‌ بدان ماند که گوئی روح اعظم

اگر خاک مرکب یا بسیط است ‌ ‌ بجمله فیض احسانش محیط است

گیاهی بهره ور شد از نوالش ‌ ‌ ز قوه سوی فعل آید کمالش

کمال روح اعظم زین چه باشد ‌ ‌ بجز ذم وی این تحسین چه باشد

مقام خواجه برتر از گمان ست ‌ ‌ برون از حد تقریر و بیان ست

دلش بحریست ز اسرار الهی ‌ ‌ از و یکقطره از یم تا بماهی

بجنبش چون در آید بحر ذخار ‌ ‌ بجنبش قطره چون آید پدیدار

چو بنشیند مراقب دیده بر هم ‌ ‌ ببیند دیده دل از دو عالم

یکی بیند که در قید یکی نیست ‌ ‌ وزان در تنگنای اندکی نیست

نموده روی در بالا و پست او ‌ ‌ اگر بسیار و رکم هر چه هست او

کند هستی او خویش را گم ‌ ‌ ببیند از دوئی چشم تو هم

چو گردد قطره اندر بحر ناچیز ‌ ‌ ز بحرش کی بود امکان تمیز

خوش آنانی که سر بر خاک را بند ‌ ‌ دل و جان بسته فتراک و بند

همه پیرایه از سرمایه او ‌ ‌ همه پر نور مهر از سایه او

سیاه سایه او از جهان دور ‌ ‌ ز فقدش دیده ایام بی نور

نشین عمر احرار ملک گنجیش ‌ ‌ ببیشی باد از دور فلک بیش

خصوصا عمر فرزندان ماهیش ‌ ‌ مفضل باد ز اخلاق کرامیش

درین زنگار گون کاخ زر اندود ‌ ‌ همه یکجا سواد الفضل والجود

جهان آیینه مقصود شان باد ‌ ‌ وزان نور قدم مستنیر شان باد

مدح پادشاه

در مدح سلطان حسین

جهان طلسم ارواح و جسم اجسام | بود شخصی معین عالمش نام
بود انسان درین شخص معین | چو عین باصره بشناس روشن
درین عین آنکه چون انسان عین است | جهان مردمی سلطان حسین است
بزیر این خمیده طاق مینا | دو چشم آدمیت زوست بینا
خوشا چشمی که بینائی ازو یافت | نه بینائی توانائی ازو یافت
فلک صد چشم دارد در ره او | که چشم خود کند منزلگه او
ز روی اوست روشن چشم عالم | ببوی اوست گلشن خاک آدم
بحسن خلق و لطف خلق بی قیل | بود یوسف درین مصر فلک نیل
در اصلابش کرم رسم قدیم است | کریم ابن الکریم ابن الکریم است
سزد گر از کمال خوبی او | کند پیر فلک یعقوبی او
دو صد کشت امل در هر دیاری | شده سرسبز از هر جویباری
ز کف بهر نوال آورده در مشت | کشیده جویبار از هر سر انگشت
ز دستش کابر و یم هست از آن کم | خروشان باشد ابر و کف زنان یم
نموده لمعه از زرفشان تیغ | نهفته تیغ خود خورشید در میغ
چو گشته برق تیغش پرتو افکن | جهان را کرده چون خورشید روشن
دو دم یکسان برق را گر چه بقا نیست | بقا از تیغ او یکدم جدا نیست
بقای او فنای تیرگیهاست | نیابد روشنی با تیرگی راست
ز عدل او بوقت خواب شبگیر | کنند قطع از پلنگ خفته نخچیر
ز شب گردی چو یابد گرگ مالش | نهد از دنبه میشش گرد بالش
پی جذب محبت چنگل باز | شود قلاب مرغ تیز پرواز

مدح پادشاه

درخت بیشه بر شاخ و بر تو | اگر شاخ گوزنی را کند بند
کند شیر ژیان مشکل کشائی | به پنجه بخشد از بندش رهائی
کمین گاه بداندیشان بی باک | بود از اندیشهٔ نا ایمنی پاک
اگر یابیده تن برد چون مهر انور | ز مشرق تا بمغرب طشتی پر زر
نیارد هیچکس از روی پرهیز | که در طشت زر اندازد سنگ ریز
چو صبح آنجا که عدل او بخندد | چو ظلمت ظلم آنجا رخت بندد
چو برق آنجا که قهرش سر فرازد | بیک شعله جهانی را بسوزد
خداوندا به پیران جوان بخت | کرا هست آسمان چتر زمین تخت
بپیرایه‌ی تخت شاهیش باد | مبارک چتر ظل اللهیش باد
فلک با چتر او در چاپلوسی | زمین با تخت او در خاک بوسی
خراب آباد عالم باد معمور | باولاد کرامش تا دم صور
بتخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش | زمان را تاج سر نام رفیعش
ز نامش چون علم گشته شهیرش | بتعریف عرب باد اشتهارش
جهان را تا بلندی هست و پستی | مبادا این نام پاک از لوح هستی
دگر شهزاده کز بخت مظفر | بطفلی شد مطیعش تخت و افسر
خرد چون دید جاه و احترامش | همیکرد آرزو نقشی ز نامش
درین میدان که با داغالی از زر | فلک طاس تهی را پر فرح کرد
ز نرمش خور یکی زرین قدح باد | دلش چون نام دائم پر فرح باد

در بیان آنکه هر یک از جمال حق مظهر عینیست از اشیاء وحدت پرده در شاخسار بطنا به کثرت آمده

درین خلوت که هستی بی نشان بود | بکنج بیخودی عالم نهان بود

ذکر وحدت وجود

وجودی بود از نقش دوئی دور ز گفت و گوی مائی و توئی دور

جمال مطلق از قید مظاهر بنور خویشتن بر خویش ظاهر

دل آرا شاهدی در حجله غیب مبرا ذات او از تهمت عیب

نه با آئینه رویش در میانه نه زلفش را کشیده دست شانه

صبا از طره‌اش نگسسته تاری ندیده چشمش از سرمه غباری

نگشته با گلش همسایه سنبل نبسته سبزه‌اش پیرایه بر گل

رخش ساده ز هر خطی و خالی ندیده هیچ چشمی زو خیالی

نوای دلبری با خویش میساخت قمار عاشقی با خویش میباخت

ولی زانجا که حکم خوبروئیست ز پرده خوبرو در تنگ خوئیست

نکورو تاب مستوری ندارد چو در بندی سر از روزن برآرد

نظر کن لاله را در کوهساران که چون خرم شود فصل بهاران

کند شق شقهٔ گل زیر خارا جمال او کند زان آشکارا

ترا چون معنیی در خاطر افتد که در سلک معانی نادر افتد

نیاری از خیال آن گذشتن دهی بیرون ز گفتن یا نوشتن

چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست نخست این جنبش از حسن ازل خاست

برون زد خیمه ز اقلیم تقدس تجلی کرد بر آفاق و انفس

ازو یک لمعه بر ملک و ملک تافت ملک سرگشته خود را چون فلک یافت

ز هر آئینه بنمود روئی بهر جا خاست ازوی گفتگوئی

همه سبوحیان سبوح گویان شدند از بیخودی سبحان جویان

ز غواصان این بحر فلک فلک برآمد غلغله سبحان ذی الملک

ز ذرات جهان آئینها ساخت ز روی خود بهر یک عکس انداخت

وزان لمعه فروغی بر گل افتاد — ز گل شوری بجان بلبل افتاد

رخ خود شمع زان آتش برافروخت — بهر کاشانه صد پروانه را سوخت

ز نورش تافت بر خورشید یک تاب — برون آورد نیلوفر سر از آب

ز رویش روی خود آراست لیلی — بهر مویش ز مجنون خاست میلی

لب شیرین بشکر ریز بگشاد — دل از پرویز برد و جان ز فرهاد

جمال اوست هر جا جلوه کرده — ز معشوقان عالم بسته پرده

سر از جیب مه کنعان برآورد — زلیخا را دمار از جان برآورد

بهر پرده که بینی پردگی اوست — قضا جنبان هر دل بردگی اوست

بعشق اوست دل را زندگانی — بشوق اوست جان را کامرانی

دلی کان عاشق خوبان دلجوست — اگر داند وگر نی عاشق اوست

الا تا در غلط نافتی که گوئی — که از ما عاشقی و زو نکوئی

توئی آیینه او آیینه آرا — توئی پوشیده او آشکارا

کز آنجا نیکوئی عشق ستوده — از او سر برزده در تو نموده

چو نیکو بنگری آیینه هم اوست — نه تنها گنج بل گنجینه هم اوست

بچشم تیز بینیت هر چه نیکوست — چو نیکو بنگری عکس رخ اوست

من و تو در میان کاری نداریم — بجز بیهوده پنداری نداریم

خمش کاین قصه پایانی ندارد — بیان او زبان دانی ندارد

همان بهتر که ما در عشق پیچیم — کزین گفتگو بی عشق هیچیم

در بیان فضیلت عشق و بیان آغاز سبب نظم کتاب

دل فارغ ز درد عشق دل نیست — تن بی درد دل جز آب و گل نیست

ز عالم روی آور در غم عشق — که باشد عالمی خوش عالم عشق

ذکر وحدت وجود

فضیلت عشق و غرض کتاب

غم عشق از دل کس کم مبادا | دلی بی عشق در عالم مبادا
فلک سرگشته از سودای عشق است | جهان پر فتنه از غوغای عشق است
اسیر عشق شو کاندیشه این ست | همه صاحبدلان را پیشه این ست
اسیر عشق شو کازاد باشی | غمش بر سینه نه تا شاد باشی
می عشقت دهد گرمی و مستی | دگر افسردگی و خودپرستی
ز یاد عشق عاشق تازگی یافت | ز ذکر او بلند آوازگی یافت
اگر مجنون نمی زین جام خوردی | کی او را در دو عالم نام بردی
هزاران عاقل و فرزانه رفتند | ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی ماند زایشان نی نشانی | نه در دست زمانه داستانی
بسا مرغان خوش پیکر که هستند | که خلق از ذکر ایشان لب ببستند
چو اهل دل ز عشق افسانه گویند | حدیث بلبل و پروانه گویند
بکوشی گر چه صد کار آزمایی | همین عشقت دهد از خود رهایی
متاب از عشق رو گرچه مجازیست | که آن بهر حقیقت کارسازیست
بلوح اول الف تا نخوانی | ز قرآن درس خواندن کی توانی

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم شد مریدی پیش پیری | که باشد در سلوکش دستگیری
بگفت ار پا نشد در عشق اینجا | برو عاشق شو آنگه پیش من آ
که بی جام می صورت کشیدن | نیاری جرعه معنی چشیدن
ولی باید که در صورت نمانی | وزین پل زود خود را بگذرانی
چو خواهی رخت در منزل نهادن | نشاید بر سر پل ایستادن
بحمدالله که تا بودم درین دیر | براه عاشقی بودم سبک سیر

[illegible]

چو دایه ناف من بی مشک ببرید — به تیغ عاشقی نافم بریده

چو مادر بر لبم پستان نهاده — ز خونخواری عشقم شیر داده

اگرچه موی من اکنون چو شیر است — هنوزم ذوق شیرم در ضمیر است

به پیری و جوانی نیست چون عشق — دمد بر من دمادم این فسون عشق

که جامی چون شدی در عاشقی پیر — سبکروحی کن و در عاشقی میر

بنه در عشق بازی داستانی — که باشد از تو در عالم نشانی

بکش نقشی بکلک نکته زایت — که چون از جا روی ماند بجایت

چو از عشق این ندا آمد بگوشم — باستقبال بیرون رفت هوشم

بجان بستم کمر فرمانبری را — نهادم سر نو سحرآوری را

بر آنم گر خدا توفیق بخشد — که نظم شیوهٔ تحقیق بخشد

کنم از سوز عشق آن نکته رانی — که سوزد عقل رخت نکته دانی

درین پیروزه گنبد افکنم دود — کنم چشم کواکب گریه آلود

سخن را پایه بر جایی رسانم — که بنوازد باحسنت آسمانم

دسته گل از چمن فضائل عشق چیدن و رشته اتمام سبب نظم کتاب بران پیچیدن

سخن دیباچهٔ دیوان عشق است — سخن نوباوهٔ بستان عشق است

بعالم هرچه از نو و کهن بود — چنین گویند سخندانان که خود بود

خرد را کار و باری جز سخن نیست — جهان را یادگاری جز سخن نیست

سخن از کاف و نون سر بر قلم زد — قلم بر صفحهٔ هستی رقم زد

چو شد تا قاف قلم زان کاف موجود — گشاد از چشمهٔ شش غاره جود

جهان با شان که و بالا و پستند — ز چشمه‌های آن فواره هستند

سبب اختیار قصه یوسف علیه السلام

[illegible]

سبب اختیار قصه یوسف علیه السلام

چو زان جوشش کند لب نکته رانی | گلی باشد ز گلزار معانی
زند با نفس و حسنش بدامان | برون آرد ز گلزارش خرامان
کند ره بر در دروازهٔ گوش | فتد از مقدم او هوش بیهوش
کند خاطر باستقبالش آهنگ | در آرد دل بهر چون غنچه اش تنگ
گهی لب از نشاط خنده آرد | گه از دیده نم اندوه بارد
از و خندان لب اندوه مندان | از و گریان شود لبهای خندان
چو این شان الهی بینم از وی | معاذ الله که دامن چینم از وی
بدین می شغل گیری ساخت میرم | بهر پیرانه سر اکنون شغل گیرم
دهم از دل برون راز نهان را | بخندانم بگریانم جهان را
کهن شد قصهٔ شیرین و خسرو | بشیرینی کشانم خسرو نو
سر آمد نوبت لیلی و مجنون | کسی دیگر سر آمد سازم اکنون
چو طوطی طبع را سازم شکر خا | ز حسن یوسف و عشق زلیخا
خدا از قصه ها چون احسنش خواند | باحسن وجه از آن خواهم سخن راند
چو باشد شاهد شوخی منزل | نباشد کذب را امکان مدخل
نگردد خاطر از ناراست خورسند | وگر خود گوئی آنرا راست مانند
سخن را زیوری جز راستی نیست | جمال صبح بجز ناکاستی نیست
از آن صبح نخستین بیفروغ است | که از روشنی اندوی دروغ است
چو صبح راستی از صدق دم زد | زنور بر آسمان زرین علم زد
بصنعت گر بیارائی دروغی | نگیرد زان چراغ دل فروغی
چرا ورزی بقدر زشت دیبا | گر از دیبا نگردد زشت زیبا
ز دیبا زشت زیبائی نیاید | ولی دیبا سوی زشتی شتابد

رخ گلرنگ را گلگونه باید / کش از گلگونه گلرنگی فزاید

چو گلگونه بروی تیره مالی / شود دیده زنان جز تیره حالی

ز معشوقان چو یوسف کس نبودی / جمالش از همه خوبان فزودی

ز خوبان هر کرا شاید ندانند / ز داول یوسف ثانیش خوانند

نبود از عاشقان کس چون زلیخا / بعشق از جمله بود افزون زلیخا

ز طفلی تا به پیری عشق ورزید / بشاهی و گدائی عشق ورزید

پس از پیری و عجز و ناتوانی / چو بازش تازه شد عهد جوانی

بجز راه وفا و عشق نسپرد / بران زاد و بران بود و بران مرد

زلیخا گرچه محبوب جهان بود / ولی یوسف بخوبی بیش ازان بود

درین نامه سخن رانم ز هریک / بنامه گوهر افشانم ز هریک

بهر نقدی که زیشان گنج سازم / ز حکمت تازه گنجی درج سازم

طمع دارم که گر ناگه شگرفی / بخواند زین محبت نامه حرفی

نتابد ز نامه سان بر روی من پشت / نراند خامه وش بر حرف انگشت

بدو را دو گر یابد خطائی / بیارد بر سر من ماجرائی

بقدر وسع در اصلاح کوشد / اگر اصلاح نتواند بپوشد

داستان شمع جمال یوسفی را در شبستان غیب افروختن و پروانه دل آدم را بمشاهده آن سوختن

گهر سنجان دریای معانی / ورق خوانان وحی آسمانی

چو تاریخ جهان کردند آغاز / چنین دادند از آدم خبر باز

که چون چشم جهان بینش گشادند / بنزد اولاد او را جلوه دادند

در یافتن آدم جمال یوسف علیه السلام

صفوف انبیا یکجا ایشان پیش ... ستاده هر صفی بر پایهٔ خویش
صفوف اولیا قایم دگر جای ... نهاده در مقام پیروی پای
گروهی با شکوه پادشاهی ... بتاج شوکت شاهی مباهی
ستاده صف بصف دیگر خلایق ... بترتیب خوش و دستور لایق
چو آدم سوی آن جمع نظر کرد ... ز هر جمعی تماشای دگر کرد
میان جمعشان یوسف آمد چون یکی ماه ... نه مه خورشید اوج عزت و جاه
چو شمع انجمن زان جمع ممتاز ... میان جمع شمع آسا سرافراز
جمال نیکوان در پیش او گم ... چنان کز پرتو خورشید انجم
ردای دلبری افکنده بر دوش ... فدای خاکپایش صد ردا پوش
کمال حسنش از اندیشه بیرون ... ز حد عقل فکرت پیشه بیرون
بدوشش خلعت لطف الهی ... بفرقش تاج فر پادشاهی
ز جبینش مطلع صبح سعادت ... شب غیب از رخش روز شهادت
همه پیغمبران از پیش و از پس ... ز ظلمتهای جسمانی مقدس
همه ارواح قدسی بی کم و کاست ... علمها بر کشیده از چپ و راست
درین محرابی خورشید قندیل ... فکنده غلغل تسبیح و تهلیل
از آن جاه و جلال آدم عجب ماند ... بعنوان تعجب زیر لب راند
که یا رب این نهال از گلشن کیست ... تماشاگاه چشم روشن کیست
بر او این پرتو دولت چه تافت ... جمال و جاه چندین از کجا یافت
خطاب آمد که نور دیده تست ... فرح بخش دل غمدیده تست
ز باغستان یعقوب این نهالیست ... ز صحرای خلیل الله غزالیست
ز کیوان بگذرد ایوان جاهش ... زمین مصر باشد تختگاهش

زبس خوبی که در رویش عیان است | حسد انگیز خوبان جهان است
کند روی ترا آئینه داری | به بخشش آنچه در گنجینه داری
بگفت اینک در احسان گشادم | ز شش دانگ جمالش چار دادم
ازان خوبی که باشد دلربا را | دو بخشش باد یکی مر دگر را
چو گل از ذوق فرزندش شگفته | چو بلبل بر گل رویش نهفته
پی تسخیر بتان درج ار گشاید | خط حسن همه ثلثش نماید
پس آوردش بسوی سینه خویش | صفا بخشش از دل بی کینه خویش
ز مهر خویشتن کردش خبردار | به پیشانی زدش مهر سپردار

بیان جمال یوسفی از بهارستان غیب بباغستان شهود آوردن دیهیم او را آب دیده یعقوب و هوای دل زلیخا پروردن

درین نوبت که صورت پرستی | زند هرکس بنوبت کوس هستی
حقیقت را بهر دوری ظهوریست | ز اسمی بر جهان افتاده نوریست
اگر عالم بیک دستور ماندی | بسا انوار کان مستور ماندی
گر از گردون نگردد نور خود گم | نگیرد رونق بازار انجم
زمستان از چمن بار ار نبندد | ز تأثیر بهاران گل نخندد
چو آدم رخت ازین صحرا که بست | بجایش شیث در محراب بنشست
چو وی هم رفت کرد آغاز ادریس | درین تلبیس خانه درس تقدیس
چو شد تدریس ادریس آسمانی | سفینه افتاد در نوح ایا سبانی
بطوفان فنا چون غرق شد نوح | شد این در بر خلیل الله مفتوح
چو خوان عمرش چیدند از آفاق | بنوبت شد بآن انفاق اسحاق

ذکر ظهور پر نور حضرت یوسف علیه السلام

چو زین هامون شد او راه عدم کوب / زد از کوه هدی گلبانگ یعقوب

چو یعقوب از عقب زین کار دم زد / ز حد شام تا کنعان علم زد

اقامت را بکنعان محمل افکند / فتاده در فزایش مال و فرزند

شمار گوسپندش از عدد بیش / دران وادی شبانش از مور و ملخ بیش

نبوت در نبوت گشته پیدا / به تفصیل سلالت شعله آسا

بهشتم پشت واضح گشت یوسف / بماند از وی جهانی در تأسف

پسر بیرون ز یوسف یازده داشت / ولی یوسف میان جمله جا داشت

چو یوسف بر زمین آمد ز مادر / برخ شد ماه گردون را برابر

دمید از بوستان دل نهالی / نمود از آسمان جان هلالی

ز گلزار خلیل الله گلی رست / قبای نازک اندامی برو جست

درآمد اختری از برج اسحاق / ز روی او منور چشم آفاق

علم زد لاله از باغ یعقوب / ازو هم مرهم و هم داغ یعقوب

غزالی شد شمیم افزای کنعان / ازو در رشک ختن صحرای کنعان

ز جان تا بود بهره مادرش را / ز شیر خویش شستی شکرش را

چو دیدش در کنار خود دو ساله / دمید آیا صر زهرش دی نواله

گرامی دُرّی از بحر کریمی / ز مادر ماند با اشک یتیمی

پدر چون دید حال گوهر خویش / صدف کردش کنار خواهر خویش

ز عمه مرغ جانش پرورش یافت / بگلزار خوشی بال و پرش یافت

قدش آیین خوش رفتاری آورد / لبش رسم شکر گفتاری آورد

دل عمه بمهرش شد چنان بند / که نگسستی ازو یک لحظه پیوند

بهر شب خفته چون جان در برش بود / بهر روز آفتاب منظرش بود

پدر هم آرزوی روی او داشت
ز مهر و میل خاطر سوی او داشت

جز او کس در دل غمگین نمی یافت
بگه گه دیدنش تسکین نمی یافت

چنان میخواست کان ماه دل افروز
به پیش چشم او باشد شب و روز

بخواهر گفت کای از مهر ورزی
بفرزندم چو من در خشت بید کرزی

ندارم طاقت دوری یوسف
خلاصم ده ز مهجوری یوسف

بجلوه گاه راز من فرستش
بمحراب نیاز من فرستش

ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید
ز فرمانش بصورت سر نپیچید

ولیکن کرد با خود حیله ای ساز
که تا گیرد ز یعقوبش بآن باز

بکف ز اسحاق بودش یک کمربند
بخدمت بوده در راه خداوند

کمربندی که هر دستش ببستی
ز دست اندازی آفاق رستی

چو یوسف را ز خود دور پدر کرد
میان بندش نهانی در کمر کرد

چنان بست آن کمر را بر میانش
که آگاهی نشد قطعا از آنش

کمر بسته بیعقوبش فرستاد
وز آن پس در میان آوازه در داد

که گم گشتست آن کمربند از میانم
گرفتی هر کسی را زان توهم

بتدبیر جا بجست و جوی کردی
پس آنگه در دگر کس روی کردی

چو در آخر بیوسف نوبت افتاد
کمر را از میانش چست بگشاد

در آن ایام هر کس کاهل دین بود
برو حکم شریعت اینچنین بود

که دزد هر که گشتی پای گیرش
گرفتی صاحب کالا اسیرش

دگر باره بدین تزویر و بهانه
چو کرد آماده بردش سوی خانه

برو بست چشم روشن شاد بنشست
پس از چندی اجل چشمش فرو بست

بدو شد خاطر یعقوب خرم
ز دیدارش نبستی دیده یکدم

ذکر ظهور نبوت حضرت یوسف علیه السلام

بپایش رو چو یوسف قبله یافت / ز فرزندان دیگر روی برتافت

بیوسف بود در وحش راحت اندوز / بیوسف بود چشمش دیده افروز

بیوسف بود هر کاری که بودش / بیوسف بود بازاری که بودش

بلی هر جا کزین سان مه بتابد / اگر خورشید باشد ره نیابد

چگویم کان چه حسن و دلبری بود / که بیرون از حد حور و پری بود

مهی بود از سپهر آشنائی / ازو کون و مکان را روشنائی

نه مه سبحات روشن آفتابی / که از وی بر فلک افتاد تابی

چه میگویم چه جای آفتابست / که رخشان چشمهٔ آتش آنجا سرابست

سقد عشق بوزی از قید چه و چون / سر از جلباب چون آورد بیرون

جوان بیچون در آئینهٔ چون کرد آرام / بی روپوش کرده یوسفش نام

بدل یعقوب گر مهرش نهان داشت / دگر کرویش بجان جای آن داشت

زلیخائی که رشک حور عین بود / بمغرب پردهٔ عصمت نشین بود

ز خورشید رخش نادیده تابی / گرفتار خیالش شد بخوابی

چو برد وران غم عشق آور دروز / ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در وصف نسب زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود بلکه بهزاران درجه از آن درگذشته

چنین گفت آن سخندان سخن سنج / که در گنجینه بودش از سخن گنج

که در مغرب زمین شاهی بنا بوس / همیشه کوس شاهی نام طیموس

همه اسباب شاهی حاصل او / نمانده آرزوئی در دل او

ز فرقش تاج را اقبال مندی / ز پایش تخت را پایه بلندی

در وصف نسب زلیخا

فلک در حلیش از جوزا کمربند ظفر پابند بختش سخت پیوند
زلیخا نام زیبا دختری داشت که با او از همه عالم سری داشت
نه دختر اختری از برج شاهی فروزان گوهری از درج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش کنم طبع آزمائی با خیالش
ز سر تا پا فرود آیم چو مویش شوم روشن‌ضمیر از عکس رویش
ز نوشین لعلش استمداد جویم ز وصفش آنچه در گنجد بگویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده به بستان لطافت سر کشیده
ز جوی شهریاری آب خورده ز سرو جویباری آب برده
بفرقش موی دام هوشمندان ازو تا مشک فرق اما نه چندان
فراوان موشگافی کرده شانه نهاده فرق نازک در میانه
ز فرق او دو نیمه نافه را دل وزو در نافه کار مشک مشکل
فرو آویخته زلف سمن سای فگنده شاخ گل را سایه در پای
دو گیسویش دو هندو در سمن سای ز شمشاد سرافرازش رسن باز
فلک درس جمالش کرده تلقین نهاده از جبینش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمینش نموده دو نون سرنگون از مشک سوده
بزیر آن دو نون طرفه دو صادش نوشته کلک صنع اوستادش
ز صد نون او تا حلقه میم الف وازی کشیده یعنی از سیم
فزوده بر الف صفر دهانش را یکی ده کرده آشوب جهان را
شده سیمینش عیان لعل خندان کشاده سیم را عقده بدندان
ز بستان ارم رویش نمونه درو گلها شگفته گونه گونه
برو هر جانب از خالی نشانی چو زنگی بچگان در گلستانی

در وصف زلیخا

در وصف زلیخا

زنخدانش که سیم بی زکات است / درو چاهی پر از آب حیات است
ز غبغب از روانها برد راه / بود گرد آمده رشحی از آن چاه
قرار دل بود نایاب آنجا / که هم چاه است و هم گرداب آنجا
بیاض گردنش صافی تر از عاج / بگردن آورد شش آهوان باج
بر دوشش زده طعنه سمن را / گل اندر جیب کرده پیرهن را
دو پستان هر یکی چون قبه نور / حبابی خاسته از عین کافور
دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ / کف امیدشان ناسوده گستاخ
زبانه گنج سیمین در بغل بود / عیار سیم پیش او دغل بود
پی تعویذ آن پاکیزه چون حور / دل پاکان عالم از دعا پر
پر سرویان بجان کرده سپندش / رگ جان ساخته تعویذ بندش
ز نار ار سران تخت و دیهیم / دو ساعد نقشش کرده پیر سیم
کفش راحت ده هر محنت اندیش / نهاده مرهمی بر هر دل ریش
بدست آورده انگشتان قلمها / زده از مهر بر دلها رقمها
دل از هر ناخنش بسته خیالی / فروده بر سپهر بدری هلالی
به پنج انگشت مه را برده پنجه / ز زور پنجه مه را کرده رنجه
میانش موی بل کز موی نیمی / ز باریکی برو از موی بیمی
میان رستی کمر از موی بستن / گران بودیش هم گیسو گسستن
شکم چون تخته قاقم کشیده / ز نرمی دامن ناف او بریده
سرینش کوه از سیم ساده / چو کوهی کز کمر زیر اوفتاده
بدان نرمی که گر افشردیش مشت / برون رفتی خمیر آسا ز انگشت
ز دست افشار زر اکنون چه شد شور / بیا و سیم دست افشار بنگر

در وصف زلیخا

ز زیر ناف تا بالای زانو — نگویم نکته از کتف و بازو
نداده در حریم آن حریمگاه — حصار عصمتش اندیشه را راه
سخن رانم ز ساق او که چونست — بنای حسن را سیمین ستونست
بنام ایزد عجب گلدسته نور — وی از چشم هر بی نور مستور
صفای او نمود آیینه را رو — درآمد از ادب پیش شه زانو
از آن آیینه همزانوی او شد — که فیض نوریاب از روی او شد
بوی هر کس که هم زانو نشیند — رخ دولت در آن آیینه بیند
قدم در لطف نیز از ساق کم نیست — چو او در لطف کس ثابت قدم نیست
چنان بودی چو تیغی چست و چابک — قدم از پاشنه تا پنجه نازک
که گر بر چشم عاشق کردیش جای — شدی پیرایه زاشکش کف پای
ندانم از زر و زیور چه گویم — که خواهد بود قاصر هر چه گویم
ز زیور بود خود کو وصف آن میکرد — که زیور را جمالش زیوری کرد
پر از گوهر بناگوش آن پری داشت — که در هر یک خراج کشوری داشت
در لعلش که بود آویزه گوش — همی بربود از دلها توان و هوش
اگر نگشتی سیمش گوهر گردن — شدی گنج جواهر جیب و دامن
مرصع موی بندش کز قفا بود — هزاران عقد گوهر را بها بود
نه گر لطفش گرفتی یاره را دست — که یارستی ز دستانش برون جست
نیارم پیش ازین از زر خبر داد — که شد خلخال و اندر پایش افتاد
گهی در عشوه مسند نشینی — ز دیبا و بنه رومی و چینی
گهی در جلوه ایوان خرامی — ز زرکش حلهٔ مصری و شامی
بهر روزی نوی گلگونه بر تو — نمودی بر تنش خز خلعت نو

در صفت زلیخا بجمال
یوسف علیه السلام

بیک جنبش دوباره سر نسوده / چو سر بر زد و زانو بر جبین نموده
ز پاکی کس بدامان کشیده / بدین دولت مگر دامن رسیده
نداده دست غیر پیراهنش را / که در آغوش خود دیده تنش را
شبی سروان هواداریش کرده / پریرویان پرستاریش کرده
ز همزادان هزارش حور زاده / بخدمت روز و شب پیشش ستاده
نه هرگز بر دلش باری نشسته / نه یکبارش بپا خاری شکسته
نبوده عاشق و معشوق کس را / نداده ره بخاطر این هوس را
بشب چون نرگس سیراب خفتی / سحر چون غنچه خندان شکفتی
بسیمین لعبتان از خرد سالان / بصحن خانه چون رعنا غزالان
دلی فارغ ز لعب چرخ دوار / نبودی غیر لعبت بازیش کار
بدینسان خرم و دلشاد بودی / وزین غم خاطرش آزاد بودی
کش از ایام بر گردن چه آید / وزین شبهای آبستن چه زاید

در بیان منام دیدن زلیخا نوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسفی را و کشته عشق وی شدن

شبی خوش همچو صبح زندگانی / نشاط افزا چو ایام جوانی
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده / خرد دست و پای در دامن کشیده
درین بستانسرای پر نظاره / نمانده باز جز چشم ستاره
زبان بسته جرس جنبان جرس را / ربوده دزد شب هوش عسس را
سگان را طوق گشته حلقه دم / دران حلقه ره فریادشان گم
ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده / زبانگ صبح نای خود بریده

در تعشق زلیخا بر یوسف علیه السلام

ز نگهداران کاخ شهریاری … چو حارس دید شکل کوکناری
به بیداری نمانده دیگرش تاب … خواص کوکنارش کرده در خواب
نشسته از دهل کوبی دهل کوب … بجوم خواب دستش بسته بر چوب
نگشته موذن از گلبانگ یا حی … فراش غفلت شب خفتگان طی
زلیخا آن لبهای شکرناب … شده پرنرگس از شیرین شکرخواب
سرش سوده به بالین جعد سنبل … تنش داده به بستر خرمن گل
ز بالین سنبلش درهم شکسته … به گل تا رحریرش نقش بسته
بخوابش چشم صورت بین غنوده … ولی چشم دگر از دل گشوده
درآمد ناگهان از در جوانی … چه میگویم جوانی نی که جانی
همایون پیکری از عالم نور … بباغ خلد کرده غارت حور
ربوده سربسر حسن و جمالش … گرفته یک بیک غنج و دلالش
کشیده قامتی چون تازه شمشاد … بآزادی غلامش سرو آزاد
ز بر آویخته زلفی چو زنجیر … خرد را بسته دست و پای تدبیر
فروزان لمعه نور از جبینش … مه و خورشید را رو بر زمینش
مقوس ابرویش محراب پاکان … بسر سایبان بر خوابناکان
مکحل نرگسش از سرمه ناز … ز مژگان تیر جگرها ناوک انداز
دو لعلش از تبسم درشکر ریز … دهانش در تکلم شکرآمیز
برق دندانش از لعل درافشان … چو از گلگون شفق برق درخشان
بخنده از ثریا نور می ریخت … نمک از پسته پرشور می ریخت
ذقن چون سیبی از غبغب معلق … ز سیب آویخته آب معلق
نگارا رخش از مشک داغی … گرفته آشیان زاغی بباغی

در تفتیش زلیخا بر یوسف علیه السلام

رخش ماهی ز برج اوج فردوس / ز ابرو کرده آن مه خانه در قوس

زلیخا چون برویش دیده بگشاد / بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد

جمالی دید از حد بیشتر دور / ندیده از پری نشنیده از حور

ز حسن صورت و لطف شمائل / اسیرش شد بیکدل نی بصد دل

بهفتم سالگی دیده بخوابش / مقید کرده دل را با طنابش

گرفت از قامتش در دل خیالی / نشاند از دوستی در دل نهالی

ز رویش آتشی در سینه افروخت / وزان آتش متاع صبر دل سوخت

وزان عنبرفشان گیسوی دلبند / بهر مو رشتهٔ جان کرده پیوند

ز طاق ابرویش با ناله شد جفت / ز خواب آلوده چشمش غرق خون خفت

دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت / ز دندانش مژه عقد گهر ساخت

ز سیمین ساعدش شست از خرد دست / میانش را کمر در بندگی بست

برویش دید مشکین خال دلکش / نشست از وی سپندآسا بر آتش

ز سیب غبغبش آسیب جان دید / بدندان سیب آسا کی توان چید

بنام ایزد چه زیبا صورتی بود / که صورت کاست اندر معنی افزود

زلیخا از زلیخایی رمیده / ازان معنی بصورت آرمیده

ازان معنی اگر آگاه بودی / یکی از واصلان راه بودی

ولی چون بود در صورت گرفتار / نشد در اول از معنی خبردار

همه در بند پنداریم مانده / بصورتها گرفتار هم مانده

ز صورت گر بمعنی ره نماید / کجا یک دل بسوی صورت گراید

یقین داند که در کوزه نمی هست / ازان در گردن آن تشنه اش دست

چو سازد غرق دریای زلالش / نیاید یاد و نم دیده سفالش

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت / خروس صبحگاه آواز برداشت
عنادل لحن دلکش برکشیدند / نقاب غنچه از گل بر دریدند
سمن از آب شبنم روی خود شست / بنفشه جعد عنبربوی خود شست
زلیخا همچنان در خواب نوشین / دلش را روی در محراب دوشین
نبود آن خواب خوش بیهوشی بود / ز سودای شبش مدهوشی بود
کنیزان روی بر پایش نهادند / پرستاران به دستش بوسه دادند
نقاب از لاله سیراب بگشاد / خمارآلوده چشم از خواب بگشاد
گریبان مطلع خورشید برکرد / ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد
ندید از گلرخ دوشین نشانی / چو غنچه شد فرو از خود زمانی
بر آن شد کز غم آن سرو چالاک / گریبان همچو گل بر تن زند چاک
ولی شرم کسان بگرفت دستش / به دامان صبوری پای بستش
نهان میداشت رازش در دل تنگ / چو کان لعل لعل اندر دل سنگ
فرو میخورد چون غنچه به دل خون / نمیداد از درون یک شمه بیرون
لب او با کنیزان در حکایت / ولی او ز آن حکایت در شکایت
زبانش با رفیقان در شکرخند / دلش چون غنچه صد جا گره‌بند
زبانش با حریفان در فسانه / به دل از داغ عشقش صد زبانه
نظر بر صورت اغیار میداشت / ولی پیوسته دل با یار میداشت
عنان دل به دستش خود کجا بود / که هر جا بود با آن دلربا بود

بیدار شدن زلیخا از خواب

ولی گر عشق در کام نهنگ است / ز جست و جوی کامش پای لنگ است

برون از یار خود کامی ندارد / درونش با کس آرامی ندارد

اگر گوید سخن با یار گوید / وگر جوید همه از یار جوید

هزاران بار جانش بر لب آید / که تا آن روز حسرت را شب آید

شب آمد سازگار عشقبازان / شب آمد رازدار عشقبازان

ازان بر روزشان شب اختیار است / که آن یک پرده در، این پرده دار است

چو شب شد روی در دیوار غم کرد / ز بار پشت خود چون چنگ خم کرد

ز تار اشک بست او تار بر چنگ / بدل پردازی خود ساخت آهنگ

ز ناله نغمهٔ جانکاه برداشت / ز پرده هم فغان و آه برداشت

خیال یار پیش دیده بنشاند / هم از دیده هم از لب گوهر افشاند

که ای پاکیزه گوهر از چه کانی / که دارم از تو این گوهر فشانی

دلم بردی و نام خود نگفتی / نشانی از مقام خود نگفتی

ندانم کز نامت از که پرسم / کجا یابم مقامت از که پرسم

اگر شاهی ترا آخر چه نامست / وگر ماهی ترا منزل کدامست

مبادا هیچکس چون من گرفتار / که نی دل دارم اندر کف نه دلدار

خیالت دیدم و بربود خوابم / گشاد از دیده و دل خون نابم

کنون دارم تنی بیخواب مانده / ولی از آتشت در تاب مانده

چه باشد گر زنی آبم بر آتش / نباشی همچو آتش گرم و سرکش

گلی بودم ز گلزار جوانی / تر و تازه چو آب زندگانی

نه هرگز بر سرم بادی وزیده / نه در پا هرگزم خاری خلیده

بیک عشوه مرا بر باد دادی / هزاران خار در بستر نهادی

بیدار شدن زلیخا از خواب

طلوع عشق زلیخا

ز نازک‌تر ز گلبرگ صد بار — چو سان خواب آیدم بر بستر خار

و گر شب تا سحر کارش این بود — شکایت با خیال یار این بود

چو شب بگذشت و دفع سرگران را — بشست از گریه چشم خونفشان را

لبش تر بود از خون خوردن شب — کلوخ خشک را مالید بر لب

ببالین نو از گلبرگ تر داد — به بستر جان ز سر شمشیر داد

شب و روزش بدین آیین گذشتی — سر موی ازین آیین نگشتی

از مشاهدهٔ تغییر حال زلیخا گره تحیر بر رشتهٔ تفکر کنیزکان افتادن و دایه بسر انگشت استفسار گره را از آن رشته گشادن

نهان عشق هر جا گشت تیر — سپرداری نباشد کارزد تیر

چو سازد در درون آن تیر خانه — ز بیرون باشد آن را صد نشانه

خوش است از محرمان این نکته گفتن — که عشق و مشک را نتوان نهفتن

اگر پوشی تو مشک اندر صد تو — کند غمازی از صد پرده بویش

زلیخا عشق را پوشیده میداشت — بسینه تخم او پوشیده میکاشت

ولی سر میزد آن هر دم ز جایی — همی کرد از درون نشو و نمایی

گهی از گریه چشمش آب میریخت — چه جای آب بل خوناب میریخت

گهی قطره که از مژگان گشادی — نهانی راز او بیرون فتادی

گهی از آتش دل آه میکرد — برون دود آهش را سیه کرد

گهی آهی که از دل بر کشیدی — کسان بوی کباب دل شنیدی

چو بودی روز و شب بیخواب و بیخورد — گل سرخش همی شد لالهٔ زرد

بدانستی همه کز هیچ باشی — تر و بد لاله خالی ز داغی

کنیزان این نشانها چو دیدند / خط آشفتگی بر وی کشیدند
ولی روشن نشد کانرا سبب چیست / قضا جنبان این حال عجب کیست
یکی گفتا کسی مثلش ندیدست / همانا کز کسی چشمش رسیدست
یکی گفتا همانا سحرسازی / ز سحرش بسته بر دامن طرازی
یکی افتاد ایمعنی پسندش / که از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفت اینهمه آثار عشقست / دلش پیشک بزیر بار عشقست
ولی کس را به بیداری ندیده / ز خوابش گوئی این آفت رسیده
همی بست از گمان هر کس خیالی / همیکردند با هم قیل و قالی
ولی سر دلش ظاهر نمی شد / سخن بر هیچ چیز آخر نمی شد
از آنجمله فسونگر دایه داشت / که از افسونگری سرمایه داشت
براه عاشقی کار آزموده / گهی عاشق گهی معشوق بوده
بهم وصلت ده معشوق و عاشق / موافق ساز یار ناموافق
شبی آمد زمین بوسید پیشش / بیاد آورد خدمتهای خویشش
بگفت ای غنچه بستان شاهی / بجو سی از تو گلرویان سپاهی
دلت خرم لبت پرخنده بادا / ز رویت بخت ما فرخنده بادا
تو در باغ جمال آن تازه سروی / که گردد طوطی جانم تذروی
من از مهر و وفا آن جویبارم / که پروردت زمانه در کنارم
رخت آغاز من بودم که دیدم / ز تیغ مهر نافت من بریدم
سر و تن شستم از مشک و گلابت / گلاب و مشکبو کردم خطابت
قماط از پرده دل کردمت ساز / ز جانش رشته پیچیدم بصد ناز
غذا از شیر دادم شکرت را / بپروردم تن جان پرورت را

ظهور عشق زلیخا

شب آمد خواب در کار تو کردم / سحر شد زیب رخسار تو کردم

اگر فرقم طراز دوشش بودی / چه خوش خفتم که در آغوشش بودی

چو شد شاخ گلت سرو خرامان / هنوزت دست نگسستم ز دامان

بهر کاریت خدمتکار بودم / بخدمتگاریت در کار بودم

بهر جایت که سرو دلربا بیست / فتادم همچو سایه در قفایت

چو بنشستی بخدمت ایستادم / چو خسپیدی بپایت سر نهادم

کنون هم در همان کارم که بودم / بدان خدمت پرستارم که بودم

زمین را از دلت پنهان چه داری / ز خود بیگانه‌ام پنهان چه داری

بگو آخر دلت بیکاریت که انداخت / که مرد اینسان چنین ویرانت کرد ا

چنین آشفته و بیدل چرایی / چنین با درد و غم همدم چرایی

گل باغ جنت چرا افسرده زندان / بدم گرمت چرا سرد زمستان

تو خورشیدی چو باشد کاستن تن / زوال چاشتگاهت خواستن تن

یقین دانم که زد راهی ترا راه / بگو روشن چرا کیست آن ماه

اگر از آسمان باشد فرشته / ز نور قدسیان ذاتش سرشته

بتسبیح و دعا خوانم چنانش / که آرم بر زمین از آسمانش

اگر باشد پری در کوه و بیشه / عزائم خوانم کار است و پیشه

بتسخیرش عزائمها بخوانم / کنم در شیشه و پیشت نشانم

وگر باشد ز جنس آدمیزاد / بزودی سازم از وی خاطرت شاد

گر باشد خود که پیوندت نخواهد / نه بنده بل خداوندت نخواهد

زلیخا چون بدان مهربانی / فسون پردازی افسانه‌خوانی

ندید از دست گفتن هیچ چاره / گرفت از گریه راه اوستاره

ظهور عشق زلیخا

ظهور عشق زلیخا

که گنج مقصدم بس ناپدید است / در آن گنج ناپیدا کلید است
چه گویم با تو از مرغی نشانه / که با عنقا بود هم آشیانه
ز عنقا هست نامی پیش مردم / ز مرغ من بود آن نام هم گم
چه شیرین نیست عیش تلخکامی / که بیدانند کام خویش نامی
ز دوری گرچه باشد تلخکامش / کند یاری زبان شیرین نامش
زبان بگشا و آنگه پیش دایه / ز هر رازی بلندش ساخت پایه
ز خواب خویشتن بیدارش داد / به بیهوشی خود هشیاریش داد
چو دایه حرفی از طومار او خواند / ز چاره سازیش حیران فروماند
بلی این حرف نقشی هر خیالست / که نادانسته جستن محالست
سرا و سیرا ز اول تا ندانی / کجا در آخرش جستن توانی
سزا نیست از لبش چون بند بگشاد / به اصلاحش زبان پند بگشاد
نخستین گفت کاین نه کار دیو است / همیشه کار دیوان مکر و ریو است
به هر دم صورت زیبا نماید / که تا بر وی در سودا گشاید
زلیخا گفت دیوی را چه یارا / که بنماید چنین شکل دل آرا
تن گر شور و شر باشد سرشته / معاذ الله گر او زاید فرشته
دگر گفتا گر این خوابیست یارا / چرا باید شمارا ست جانا
بگفت این خواب گر راست بودی / بدینسان راستان را کی ربودی
شمارند اهل دل این نکته را راست / که کج با کج گراید راست با راست
دگر گفتا که هستی دانش اندیش / برون کن این خیال از خاطر خویش
بگفتا کار گر بودی بدستم / کی این بار گران دادی شکستم
مرا اندر کار از دست رفته / عنان اختیار از دست رفته

ز نقشی نشسته در دل تنگ | که بس محکم‌ترست از نقش در سنگ
اگر بادی وزد یا آب آید | ز سنگ آن نقش محکم کی زداید
چو دایه دیدش اندر عشق محکم | فرو بست از نصیحت گفتنش دم
نهانی رفت و حالش با پدر گفت | پدر زان قصهٔ مشکل برآشفت
ولی چون عاجز آمد دست تدبیر | حوالت کرد کارش را به تقدیر

خواب دیدن زلیخا حضرت یوسف علیه السلام از نوبت دوم و سلسلهٔ عشق وی جنبیدن وی را در ورطهٔ جنون کشیدن

خواب دیدن زلیخا بار دوم

خوش آن دل کاندرو منزل کند عشق | ز کار عالمش غافل کند عشق
درو رخشنده برقی برفروزد | که صبر و هوش را خرمن بسوزد
نماند در وی اندوه سلامت | شود گاهی بگرد کوه ملامت
چنان حالش ملامت کیش گردد | که عشقش از ملامت بیش گردد
زلیخا همچنین بگذاشت سالی | پس از سالی که شد بدرش هلالی
هلال آسا شبی پشت خمیده | نشسته چون شفق در خون دیده
همی گفت ای فلک با من چه کردی | رساندی آفتابم را به زردی
فگندی چون کمانم راست قامت | نشانم کرده‌ای از تیر آفت
بدست سرکشی دادی عنانم | که زو در سرکشی بی‌خانمانم
نهاده در دلم از مهر تابی | بخیلی میکند با من بخوابی
به بیداری نگردد همنشینم | نیاید هم که در خوابش ببینم
نشان بخت بیدار است آن خواب | که در روی بینم آن ماه جهانتاب
نگیرد چشم من در خفتن آرام | ز بخت خویشتن خوابش بهم وام

خواب دیدن زلیخا بار دوم

بود تخم شود از خواب بیدار | نمایدیارم اندر خواب دیدار
شگفت این سخن تا پاسی از شب | رسیده جانش از اندوه بر لب
کناگه زین خیالش خواب بربود | نبود آن خواب بل بیهوشی بود
هنوزش تن نیاسوده به بستر | درآمد آرزوی جانش از در
همان صورت کز اول زد برو راه | درآمد با رخ روشن تر از ماه
نظر چون بر رخ زیباش افگند | ز جا برخاست سر در پایش افگند
زمین بوسید کای سرو گل اندام | که هم صبرم ز دل بردی هم آرام
بآن صانع که از نور آفریدت | ز هر آلایشی دور آفریدت
ترا بر خیل خوبان سروری داد | ملاحت از آب حیوان تری داد
قدت را گلبن بستان جان ساخت | لبت را مایهٔ قوت روان ساخت
ز روی دلفروزت شمع افروخت | که چون پروانه‌ام جان و تن سوخت
ز مشکین گیسوانت داد کمندی | که بر جان زان بهر موییست بندی
تنم را ساخت چون موی میانت | دلم را تنگ چون میم دهانت
که بر حال من بیدل ببخشای | بیا پیچ لعل شکر ریز بگشای
بگو با این جمال و دلستانی | که در اصل از کدامی خاندانی
درخشان گوهری کانت کدام است | گرامی شاهی ایوانت کدام است
بگفتا از نژاد آدمم من | ز جنس آب و خاک عالمم من
کنی دعوی که هستم بر تو عاشق | اگر هستی درین گفتار صادق
حق مهر و وفای من نگهدار | به بی جفتی رضای من نگهدار
مکن دندان رسیده شکرت را | مسا ز الماس دیده گوهرت را
ترا از من اگر سینه داغ است | نه پنداری کزان داغم فراغ است

همایم دل بدام تست دربند / ز داغ عشق تو هستم نشانمند
زلیخا چون بدید آن مهربانی / ز لعل او شنید این نکته رانی
گرفت از نو پری دیوانه را / فتاد آتش بجان پروانه را
سحر مست از خیال خواب برخاست / جگر پرسوز و دل پرتاب برخاست
بدل اندوه او انبوه تر شد / بگردون دودش از اندوه بر شد
یکی صد گشت سودائیکه بودش / زصد بگذشت غوغائیکه بودش
زبام عقل بیرون فتنش از دست / زبند پند و قید مصلحت رست
همی زد همچو غنچه جیب جان چاک / چو لاله خون دل میریخت برخاک
گهی از چهره گیسو روی میکند / گهی بر یاد زلفش موی میکند

خواب دیدن زلیخا بار دوم

پرستاران بهر سویش نشستند / بگردش همچو هاله حلقه بستند
اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر / برون جستی ز حلقه چون تیر
وگر بگرفتیش آن حلقه دامان / سوی هر زن کشیدی سر بدامان
وگر بندش نکردی غنچه کردار / چو گل بی پرده کردی سر ببازار
پدر زان واقعه چون گشت آگاه / دوا جو شد ز دانایان درگاه
بتدبیرش همه رای دو دیدند / به از زنجیر تدبیرش ندیدند
بفرمودند چون ماری از زر / که باشد مهره وار از لعل و گوهر
بپیچیدن بساقش آن نگه سنج / در آمد حلقه زن چون مار بر گنج
زلیخا بود گنجی خوش آراسته / بود هر گنج را ناچار ماری
چو زرین مار زیر دامنش خفت / ز دیده اشک میبارید و میگفت
که آیا دل اندر عشق بستم / همان بندم هم از زین عالم بستم
سپهر کج رو پیچیده فرسا / بدین بندم چرا سازد آشنا

خواب دیدن زلیخا بار دوم

مرا خود قوت پای نمانده است / بهیچ آمد شدن پائی نمانده است
بدین بندگران پابستنم چیست / بدین تیغ جفا دل خستنم چیست
فرو رفتست پای سرو در گل / ره جنبش بر او بستست مشکل
چه حکمت باغبان بیند درین باب / که زنجیرش نهد بر پای از آب
بپای دلبری زنجیر باید / که دریک لحظه هوش از من رباید
نباشد در نظر چندان درنگش / که بینم سیر روی لاله رنگش
ز من چون سبق عشقش گو ربود / برآرد از دل پر آتشم دود
اگر یاری دهد بخت بلندم / بدین زنجیر زر پایش ببندم
ببینم روی او چندانکه خواهم / کز او روشن شود روز سیاهم
چه بیگه هم نگار ناز پرورد / ق / که گر بر پشت پا بنشیندش گرد
بروی جان از آن شیند که دردم / بساط شادمانی در نوردم
پسندم کی بود بر خاطرش بار / بسیمین ساق او از بند آزار
مرا صد تیغ خوشتر بر دل تنگ / که در دامان او خاری زند چنگ
ازین افسانهای عاشقانه / یکی افتاد ناگه بر نشانه
فتاد از زخم آن بر سینه اش چاک / چو صید زخمناک افتاد بر خاک
به بیهوشی زمانی گشت دمساز / دگر آمد بحال خویشتن باز
باشوب دل دیوانه خویش / ز سر آغاز کرد افسانه خویش
گهی در گریه که در خنده می شد / گهی می مرد و گاهی زنده می شد
همیشه بودم از حالی بحالی / بدینسان بود حالش تا بسالی

در خواب دیدن زلیخا یوسف را نوبت سوم و نام و مقام وی را پرسیدن و بعقل و هوش باز آمدن زلیخا

بیا ای عشق پر افسون و نیرنگ / که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ

گه فرزانه را دیوانه سازی / گهی دیوانه را فرزانه سازی

چو زلف پریرویان نهی بند / بزنجیر جنون افتد خردمند

اگر زان زلف بندی برگشایی / چراغ عقل یابد روشنایی

زلیخا یک شبی بی صبر و بیهوش / بغم همراز با محنت هم‌آغوش

ز جام درد دردآشامی کرد / ز سوز عشق بی‌آرامی کرد

کشید از مقنعه موی معنبر / فشاند از آتش دل خاک بر سر

بسجده پشت سرو ناز خم کرد / زمین را رشک گلزار ارم کرد

ز نرگس ریخت اشک ارغوانی / چو بیرون کرد ساز خوش زبانی

شد از غمگین دل غم و غصه پرداز / بیاد خویش کرد این قصه آغاز

که ای تاراج تو هوش و قرارم / پریشان کرده تو روزگارم

غمم دادی و غمخواری نکردی / دلم بردی و دلداری نکردی

ندانستم نام تو تا سازمش ورد / ندانستم جای تو تا گردمش گرد

بیکبار خویش ای بودم شکر خند / کنون در بندم از تو چون نی قند

چو غنچه بسکه خوردم از غمت خون / فتادم همچو گل از پرده بیرون

نمی‌گویم که در حشمت عزیزم / نه آخر چون ترا کمتر کنیزم

چه باشد گر کنیزی را نوازی / ز بند محنتش آزاد سازی

سیا وا کس بچون آشفته چون من / میان خلق رسوا گشته چون من

دل مادر ز بد پیوندیم تنگ / پدر را آید از فرزندیم ننگ

پرستاران هوا پرده کردند
بتنهائیم فرصت برسود کردند

خواب دیدن زلیخا

باب سوم

خواب دیدن زلیخا بار سوم

زدی آتش بجانش هیچ سستی
بآن مقصود جان و دل شتابش
چو چشمش مست شد از ساغر خواب
بشکل خوب تر از هر چه گویم
بزاری دست در دامانش آویخت
که ای در محنت و شفقت رسیده
بپاکی کاین چنین پاک آفریدت
که اندوه مرا کوتاه سازی
بگفتا گر بدین کارت تمام است
بمصر از خاصگان شاه مصرم
زلیخا چون ز جانان این نشان یافت
رسیدش بعد از آن گفتار هوش
از آن خوابی که دید از بخت بیدار
خبرها آن که در دل جوشش آورد
کنیزان راز هر سو داد آواز
پدر را مژده دولت رسانید
که آمد عقل در دانش روی باز
بپا بر دار بند از زر و سیم
چو بند از سیم پا و بند بگداز
پدر را چون رسید این مژده در گوش
بر رسم عاشق اول تکیه خود کرد

نسوزد کس بدینسان بیکسی را
بدینسان بود تا بر بود خوابش
بخوابش هم آمد آن نگار خواب
نه خود هم بعد از این دیگر چه گویم
بپا بستش از مژه خون جگر ریخت
قرارم از دل و خوابم ز دیده
ز خوبان دو عالم برگزیدت
ز نام و شهر خویشم آگهی ده
عزیزم مصر را و مصر را نام
عزیزی داد عزت جاه مصرم
تو گویی مرده صد ساله جان یافت
همی زد دل چو ریحان جوش
اگر چه خفته مجنون
دگر باره بعقل و هوش آورد
که ای ناصح
ز
روان شد
که
پیوسته
باستقبال آن مژده
زبان

دهان پادشاهان مار دو سر را | رها نداز بند غم آن سیمبر را
پرستاران بپایش سر نهادند | بزیر پاش تخت زر نهادند
نشاندندش فراز مسند ناز | بزرین تاج کردندش سرافراز
پریرویان زهر جا جمع گشتند | همه پروانهٔ آن شمع گشتند
بهمزادان چو در مجلس نشستی | چو طوطی لعل او شکر شکستی
سر درج حکایت باز کردی | ز هر شهری سخن آغاز کردی
ز روم و شام گشتی نکته انگیز | شدی از ذکر مصر اندر شکر ریز
حدیث مصر پایان کردی سرانجام | که تا بردی عزیز مصر را نام
چو این نامش گرفتی بر زبان جای | در افتادی بسان سایه در پای
ز ابر دیده سیل خون فشاندی | نوای ناله بر گردون رساندی
بروز و شب همه این بود کارش | سخن از یار راندی در دیارش
بدین گفتار خوش گشتی سخنگوش | و گرنه بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان بخواستگاری زلیخا و تنگدل برگشتن ایشان

زلیخا گرچه بود آشفته حالش | جهان پر بود از صیت جمالش
بهر جا قصهٔ حسنش رسیدی | شدی مفتون او هر کس شنیدی
سر آن ملک را سودای او بود | به بزم خسروان غوغای او بود
بهر وقت آمدی از شهریاری | با امید وصالش خواستگاری
درین فرصت که از قید جنونش رست | بتخت دلبری هشیار بنشست
رسولان از شهر مرز و هر بوم | چه شاه ملک شام و کشور روم

آمدن رسولان بخواستگاری زلیخا

آمدن رسولات بخواستگاری زلیخا

فزون از ده تن از ره در رسیدند
یکی کشور بملک و مال در مشت
که هر یک تحفهٔ کشورستانی است
بهر جا رو نهد آن غیرت خور
بهر کشور که گردد جلوه گاهش
اگر گیرد چو مه در روم آرام
اگر آرد بسوی روم آهنگ
بدین دستور هر قاصد پیامی
زلیخا را چو زین معنی خبر شد
که با اینان ز مصر آیا کسی هست
بسوی مصر یا نیم میکشد دل
نسیمی کز دیار مصر خیزد
مرا خوشتر ازان با دست صبا یک
درین اندیشه بود کش پدر خواند
بگفت ای نور چشم و شادی دل
بدار الملک خوبی شهریاران
بداغ دل نهانت سر تو دارند
بسوی ما با صد قبولی
بگو تا داستان با هر که دولت
بهر کشور که افتد دولت میل
پدر میگفت او بیهوش میبود

بدرگاه جلالش آرمیدند
یکی مهر سلیمانی در انگشت
ز شاهی خواستگاری را نشانیست
بود آن تختگاهش تاج بر سر
بود چشم شاهی خاک راهش
دعای او کند از صبح تا شام
غلام او شود از روم تا زنگ
همی گفت از لب فرخنده نامی
ز اندیشه دلش بیرون برون شد
که عشق مصر یا نیم پشت بشکست
ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل
که در چشم غبار مصر بیند
که آرد نافه از صحرای تاتار
پدر وارسش به پیش دیده بنشاند
ز بند غم خطا آنا دسته دل
تجنبت شهریاری تاجداران
بسینه تخم سودای تو کارند
رسید اینک ز هر ملکی رسولی
ببینیم تا که می افتد قبولت
ترا با سازم نبود شاهه آن جیل
ببوی آشنائی گوش میبود

چو شد گوش سخن کردن جامی — بامید حدیث آشنایی

ز شاهان قصه‌های دری آورد — ولی از مصریان دم بر نیاورد

زلیخا دید کز مصر و دیارش — نیامد هیچ قاصد خواستگارش

ز دیدار پدر نومید برخاست — ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست

چو کبک دیده مروارید می‌سفت — ز دیده اشک می‌بارید و می‌گفت

مرا ای کاشکی مادر نمی‌زاد — وگر می‌زاد پس شیرم نمی‌داد

ندانم من چه طالع زاده‌ام من — بدین طالع کجا افتاده‌ام من

اگر خیزد از دریا سحابی — که ریزد بر لب هر تشنه آبی

چو ره سوی من لب تشنه آرد — بجای آب خار آتش ببارد

ندانم ای فلک با من چه داری — چو خویشم غرق خون تا من چه داری

گرم ندهی بسوی دوست پرواز — ازو باری چنین دورم مینداز

گر از من مرگ خواهی مردم اینک — ز بیداد تو جان بسپردم اینک

وگر خواهی مرا در رنج و اندوه — نهادی بر دلم صد رنج چون کوه

بزیر کوه کاهی چند باشد — بموج غم گیاهی چند باشد

دلم از زخم تو صد جای ریش است — اگر زخمی کنی بر جای خویش است

اگر من شاد و گر غمگین تراچه — وگر من تلخ و گر شیرین تراچه

وگر شد خرمن ستم بر باد گو شو — دو صد خرمن از این تو بیک جو

کیم من از وجود من چه خیزد — وزین بود و نبود من چه خیزد

هزاران تازه گل بر باد دادی — ز داغ مرگ بر آتش نهادی

کجا گردد ترا خاطر پریشان — گر من باشم یکی دیگر از ایشان

بصد افغان و دود آه تا شب — چنین می‌گفت چشم از خون لبالب

آمدن رسولان بخواستگاری زلیخا

سرشک از دیدهٔ نمناک می‌بیخت
ز دست غصه بر سر خاک می‌بیخت

پدر چون دید شوق و بیقراریش
ز سودای عزیز مصر زاریش

رسولان را بخلعتهای شاهی
اجازت داد و لب بر عذرخواهی

که هست از بهر این فرزانه فرزند
زبانم با عزیز مصر در بند

بود روشن بر دانش پرستان
که باشد دست دست پیشدستان

زبان را بهره‌ای زین شغل نیست
که گوید دست پیشین را بدل نیست

رسولان زان تمنا در گذشتند
ز پیشش شاد و برکف بازگشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصدی را بسوی عزیز برای خواستگاری زلیخا

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ
ز نومیدی فرودش داغ بر داغ

بود هر روز زار و دردمندی
بجز روز سیاه نا امیدی

پدر چون بهر حرمش خسته جان دید
علاج خسته جانش اندر آن دید

که دانایی برای قاصدی پوید
علاجش از عزیز مصر جوید

بدرد آور پیامی چند با او
زلیخا را دهد پیوند با او

ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد
ز دانایی هزارش آفرین کرد

بدادش تحفها صد گونه پیشش
بر فتن رای زد سوی عزیزش

پیامش داد کای دور از زمانه
ترا بوسید خاک آستانه

بهر روز از نوازشهای گردون
عزیزی بر عزیزی باد افزون

مرا در برج عصمت آفتابیست
که مه را در جگر افتاده تابست

ز اوج ماه برتر پایهٔ او
ندیده دیدهٔ خور سایهٔ او

ز گوهر در صدف صافی بدن تر
ز اختر در شرف پرتو فگن تر

فرستادن پدر زلیخا قاصد را بعزیز مصر

فرستادن پدر زلیخا قاصد را بعزیز مصر

کشیده پوشیده رخ صد اقطاره | که ترسد بیندش چشم ستاره
چو آیینه کسی کم دیده رویش | بجز شانه کسی نگشوده مویش
نباشد غیر نقشش را میسر | که گاهی افکند در پای او سر
بصحن خانه چون گردد خرامان | نیارد پای بوسش غیر دامان
ندیده سیب او شاه از درخت | نسوده بر لبش نیشکر انگشت
جمال او ز گل دامن کشیده | که پیراهن به بدنامی دریده
ز نرگس چشم او پوشیده رخسار | که نرگس خیره چشم است و قدح خوار
ندیده در فروغ مهر یا ماه | که تا با او نگردد سایه همراه
گذر بر چشمه چون خوش نشسته | که چشم کس به روی وی نشیند
درون پرده منزلگاه کرده | ز سایه صد شود از بیرون پرده
همه شبها بیاد اخوان او چند | خراب لعبت ناکامان او چند
سرافرازان ز بیت روم تا شام | همه از شوق او خون دل آشام
ولی او در نیارد سر بهر کس | هوای مصر در سر دارد و بس
نگردد خاطر او رام با روم | شمارد آب و خاک شام را شوم
بر او مصر چشم و نیل است | سر او مصر شتابش وز نیل است
هوانی که او را بخت خشند | مراد شمر زرق او و انگشت
ندانم هیچ مصرش از چه برخاست | هوا انگیز طبعش آن طرف چیست
اگر افتد قبول رای عالی | فرستمش بآن با کیش عوالی
اگر شود بصدر خانه خوش | بود خدمتگر یا خاک روبی
عزیز مصر چون این مژده بشنود | کلاه فخر بر اوج فلک سود
تواضع کرد و گفتا من که باشم | که در دل تخم این اندیشه پاشم

فرستادن پدر زلیخا قاصد را بعزیز مصر

ولی چون شیشه‌ام برداشت از خاک | سزد گر بگذرانم سر ز افلاک
منم آن خاک کز ابر بهاری | گشاد از لطف بر من قطره باری
اگر سر بر زند از تن صد زبانم | چو سبزه شکر لطفش کی توانم
بدین لطفی که شد گر دست اظهار | بود واجب اگر بختم شود یار
کنم از فرق پا وز دیده نعلین | شوم سویش روان با رأس و عینین
ولی پادشاه مصر آن کان فرهنگ | چه باشم در گرفته خدمتی تنگ
اگر یک ساعت از وی دور گردم | به تیغ سطوتش رنجور گردم
درین خدمت مرا معذور دارد | گمان نخوت از من دور دارد
اگر گوید برای حق گزاری | روان سازم دو صد زرین عماری
هزاران از کنیزان و غلامان | صنوبر قامتان طوبی خرامان
غلامان نیز بس نیکو سرشتی | صفاتر ز غلمان بهشتی
ز شیرینی دهان شان شکر خند | ز لعل و زر همه بر سر کمربند
میان بسته کمر گوش شکسته | بر زرین خانه‌های زین نشسته
کنیزان همه در حسن [illegible] | چو حوران از قصور آشیان دور
مشنبر طره‌ها بر گل گشاده | به تاج ششطاقها بر سر نهاده
ز سر گوش تا بر بسته زیور | نشسته جلوه گر چون درج زر
ز ارباب گرانمایه هر که باید | ز ارکان فراست هر که شاید
فرستم تا به صد اعزازش آرند | بدین خلوت سرای نازش آرند
چو دانا قاصد این اندیشه بشنید | به سجده سر نهاد و خاک بوسید
که ای مصر از تو دیده صد نکوئی | ز تو گشته کهن هر تازه چیزی
شهان را سر خیل حشمت بسیست | به پیشت هر چه گفتی هیچ کم نیست

غلامان و کنیزان هرچه دارد / نیاید در شماری گر شمارد

بزیر خلوتش فرخنده بختان / بود افزون تر از برگ درختان

به دستش بذل گوهرهای تابان / بود افزون تر از ریگ بیابان

مراد او قبول خاطر تست / خوش آنکس کو قبول خاطر تست

چو آن میوه خورای خوانت افتاد / بزودی پیش تو خواهد فرستاد

رسیدن قبول از جانب مصر و زیدن و عماری زلیخا را چون محمل گل بمصر کشیدن

چو از مصر آمد آن هر دو خردمند / که از جان زلیخا بگسلد بند

خبرهای خوش آورد از عزیزش / تهی از خویش و پر کرد از عزیزش

گل بختش شگفتن کرد آغاز / همای دولتش آمد به پرواز

ز خوابی بند با بر کارش افتاد / خیالی آمد و آن بند بگشاد

بلی هرجا نشاطی یا ملالیست / بگیتی در ز خوابی یا خیالیست

خوش آنکس کز خیال و خواب بگذشت / سبکسار از چنین گرداب بگذشت

زلیخا را پدر چون شادمان یافت / بترتیب جهاز او عنان تافت

مهیا ساخت بهر آن عروسی / هزاران لعبت چینی و رومی

همه پسته دهان و نارپستان / عذار ایشان گلستان در گلستان

نهاده عقد گوهر بر بنا گوش / کشیده قوس مشکین گوش تا گوش

چو برگ گل بوقت صبح تازه / ز رنگ و شرم پاک از عارض و غازه

فغول بسته بر لاله ز عنبر / ز گوش آویزه کرده لولوتر

هزاران مرد غلام فتنه انگیز / ز شیوه جانستان و غمزه خونریز

رفتن زلیخا بسوی مصر

کلاه لعل بر سر کج نهاده — گره از کاکل مشکین گشاده

ز اطراف کله هر تار کاکل — چنان کز زیر لاله شاخ سنبل

ببر کرده قباهای قصب تنگ — چو غنچه نازک و چون نیشکر تنگ

کمرهای مرصع بسته بر موی — همه آویخته صد دل ز هر سوی

هزار اسپ نکوشکل و خوش اندام — تگاپو پویه تند و وقت زین رام

چو گوی از پیش چوگان تیزرو تر — ز آب روی سبزه نرم رو تر

اگر سایه فکندی تازیانه — برون جستی ز میدان زمانه

چو وحشی گور در صحرا تگاور — چو آبی مرغ در دریا شناور

شکن در سنگ خارا کرده از سم — گره بر خیزران افکنده از دم

بریده کوه را آسان چو هامون — ز فرمان عنان کم رفته بیرون

هزار اشتر همه صاحب شکوهان — سراسر تیز پشت و کوه کوهان

بتنها کوه اما بی ستون نی — ز راه یا ز رفتاری برون نی

چو زهاد قناعت کیش کم خوار — چو اصحاب تحمل بار بردار

بریده صد بیابان بر توکل — چریده خار را چون سنبل و گل

ز شوق رهروی بی خواب و خوروان — بر آهنگ حدی صحرانوردان

ز انواع نفائس صد شتر بار — خراج کشوری بر هر شتر بار

دو صد مفرش ز دیبای گرامی — چه مصری و چه رومی و چه شامی

دو صد درج گهرهای درخشان — ز یاقوت و در و لعل بدخشان

دو صد طبله پر از مشک تتاری — ز بسیار عنبر و عود قماری

بهر جا ساربان منزل نشین شد — همه روی زمین صحرای چین شد

مرتب ساخت از مهر زلیخا — یکی دلکش عماری جمله آسا

رفتن زلیخا بسوی مصر

مقطع خانه از صندل چو عود ‌ ‌ ‌ مکلل لوحهای او زر اندود
مرصع سقف او چون چرخ خورشید ‌ ‌ ‌ زرافشان قبه‌اش چون گوی خورشید
برون او درون او همه پر ‌ ‌ ‌ ز مسمار زر و آویزهٔ دُر
فرو هشته بر او زربفت دیبا ‌ ‌ ‌ برنگ دلپذیر و شکل زیبا
زلیخا را در آن محمل نشاندند ‌ ‌ ‌ بصد نازش بسوی مصر راندند
به پشت بادپایان آن عماری ‌ ‌ ‌ روان شد چون گل از باد بهاری
هزاران سرو و شمشاد و صنوبر ‌ ‌ ‌ سمن‌بوی و سمن‌خوی و سمن‌بر
روان گشتند گوئی نوبهاری ‌ ‌ ‌ رخ آورد از دیاری در دیاری
بهر منزل که شد جا آن صنم را ‌ ‌ ‌ خجالت داد بستان ارم را
غلامان مست جولان تک و تاز ‌ ‌ ‌ کنیزان جلوه‌گر از هودج ناز
فکنده هر کنیز از زلف دامی ‌ ‌ ‌ شکار خویشتن کرده غلامی
کشیده هر غلام از غمزه تیری ‌ ‌ ‌ گشاده رخنه در جان اسیری
ز یکسو دلبری و عشوه‌سازی ‌ ‌ ‌ ز دیگر سو نیاز و عشقبازی
هزاران عاشق و معشوق درکار ‌ ‌ ‌ بهر جا صد متاع و صد خریدار
بدین دستور منزل می‌بریدند ‌ ‌ ‌ بسوی مصر محمل می‌کشیدند
زلیخا شاد دل از بخت خوشنود ‌ ‌ ‌ که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد رسیدن ‌ ‌ ‌ غم هجران بسر خواهد رسیدن
از آن غافل که آن شب بس سیاه است ‌ ‌ ‌ از آن تا صبح چندین سال راه است
برون زد روشنی شبهای تاریک ‌ ‌ ‌ همی راندند تا شد مصر نزدیک
فرستادند از آنجا قاصدی پیش ‌ ‌ ‌ کز آمد پیش ازیشان محمل خویش
بسوی مصر چون شد پیشتر راه ‌ ‌ ‌ عزیز مصر را کردند آگاه

رفتن زلیخا بسوی مصر

گر آمد بر سر اینک دولت تیز | گر استقبال خواهی گرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بعزیمت استقبال برخاستن و با لشکریان مصر خود را بتجمل آراستن

رفتن عزیز مصر باستقبال زلیخا

عزیز مصر چون این قصه بشنید | جهان را بر مراد خویشتن دید
منادی کرد تا از کشور مصر | برون آیند یکسر لشکر مصر
ز اسباب تجمل هر چه دارند | همه در معرض عرض آرند
برون آمد سپاه از پای تا فرق | شده در زیور و زر و گهر غرق
غلامان و کنیزان صد هزاران | همه گلچهرگان و سیمعذاران
غلامانی بطوق و تاج زرین | چو رسته نخل زر از خانهٔ زین
کنیزان همه زربفت کرده | بهودج در پس زربفت کرده
شکر لب مطربان نکته پرداز | برسم تهنیت خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده | نوای خرمی آغاز کرده
بآتش داده گوش عود را تاب | طرب را ساخته از تارش اسباب
نوای نی نوید وصل داده | بجان از وی امید وصل زاده
رباب از تار غم جانرا امان ده | برآورده کمانچه نعرهٔ زه
در افگنده دف آوای دوازده دست | کزو در دست ره کوبان بود و پو
بدین آیین بفرخ اندر ره نهادند | بره داد نشاط و عیش دادند
چو مه چون یکدو منزل ره بریدند | بآن خورشید مه رویان رسیدند
زمینی یافتند از ترکی دو | ندیده در وی هزاران قبهٔ نور
تو گویی ابر چرخ بی کناره | بسان ژاله باریدی ستاره

رفتن عزیز مصر باستقبال زلیخا

کشیده در میانه بارگاهی	ز خوبان صف زده هر سو سپاهی
عزیز مصر چون آن بارگه دید	چو صبح از پرتو خورشید خندید
فرود آمد ز رخش خسروانه	بسوی بارگه شد خوش روانه
مقیمان حرم پیشش دویدند	باقبال زمین بوسش رسیدند
یکایک را سلام و مرحبا گفت	چو گل در روی شان از خنده بشکفت
تفحص کرد زیشان حال آن ماه	ز آسیب هوا و محنت راه
برسم پیشکش چیزی که بودش	که بیش از چشم خوش بینان نمودش
چه از سیمین بران شکرخند	چه از زرین کلاهان کمربند
چه از اسپان پیچ زر گرفته	ز دم تا گوش در گوهر گرفته
چه از موینه و ابریشمینه	چه از نادر گهرهای خزینه
ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ	ز شیرینهای نوشین رنگ برنگ
بدینها روی صحرا بیاراست	تلطفها نمود و عذرها خواست
بعزم ره را نامزد کرد	وزان پس رو بمنزلگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شگاف خیمه و فریاد برداشتن که این آن کس نیست که من او را بخواب دیده بودم و سالها محنت کشیده

کهن چرخ مشعبد حقه بازیست	پی آزار مردم حیله سازیست
بامیدی نهد بر سینه بندی	برد آخر بنومیدیش پیوند
نماید میوه کامیش از دور	کند خاطر بناکامیش رنجور
عزیز مصر چون افکند سایه	وران خیمه زلیخا بود و دایه
عنان برد و از کف شوق شیدا	بدایه گفت کای دیرینه غمخوا

ملاجی کن که یک دیدار بیشم
نباشد شوق دل هرگز از آن بیش
چو گیرد آب بر لب تشنه جانی
زلیخا را چو دایه مضطرب دید
شگافی زد بصد افسون و نیرنگ
زلیخا کرد زان خیمه نگاهی
که وا ویلا عجب کاریم افتاد
نه آنست آنکه من در خواب دیدم
نه آنست اینکه عقل و هوش من برد
دریغا بخت سستم سختی آورد
نشاندم نخل حسرت بار بر داد
برای گنج بردم رنج بسیار
شدم بر بوی گل چیدن بگلشن
منم آن تشنه در ریگ بیابان
زبان از تشنگی بر لب فتاده
نماید ناگهان از دور آبم
بجای آب یابم در سرابی
منم آن راحله گم کرده در کوه
شده با شاخ شاخ از زخم سنگم
ز ناگه چشم خون آغشته مسکن
کشایم کام سوی باد و لیکن

کزین پس صبر با دشوار بینیم
که هم سایه شود یار وفا کیش
بسوزد گر نه تر سازد دهانی
بتدبیرش بگرد خیمه گردید
دران خیمه چو چشم خیمی سیاب
برآورد از دل غمدیده آهی
بسر تا بهره دیوار بهم افتاد
بجست و جویش این محنت کشیدم
عنان دل بدین هوشیم بسپرد
طلوع اختر مهر پیر سختی آورد
فشاندم تخم مهر آزار بر داد
فتاد آخر مرا با اژدها کار
سنان خار زد چنگم بدامن
برای آب هر سوی شتابان
لب از تبخاله موج خون گشاده
فتان خیزان بسوی او شتابم
ز تاب خور درخشان شوره خاکی
ز بی زادی بزیر کوه اندوه
نه پای سیر و نی رای نگم
نشانی نیست از گم گشته من
بود از بخت بد در زنده بیشی

دریافتن زلیخا بنایافتن مطلوب خود

منم آن تاجری کشتی شکسته / برهنه بر سر لوحی نشسته

بپاید بهر زمان از جای موجم / برد گه در نشیبم گه بر اوجم

کنارا گر ز ورطه آید پدیدار / شوم خرسند گر آسان شود کار

چو نزدیک من آید بی درنگی / بود بهر هلاک من نهنگی

چو من در جمله عالم بیدلی نیست / میان بیدلان بیحاصلی نیست

نه دل اکنون بدست من نه دلبر / از این هم سنگ بر دل دست بر سر

خدایا ای فلک بر من ببخشای / بروی من دری از مهر بگشای

اگر نهی بکف دامان یارم / گرفتار کسی دیگر مدارم

بسوزنها مدر پیراهنم را / بدست کس میالا دامنم را

بمقصود دل خود بسته‌ام عهد / که دارم پاس گنج خود بصد جهد

مشو زاغم من بهیبت و یارا / مده بر گنج من دست اژدها را

بدینسان تا بدیری زاریی داشت / ز نوک هر مژه خونباریی داشت

همی نالید از جان و دل چاک / همی مالید رو از درد بر خاک

در آمد مرغ بخشایش بپرواز / سروش غیب ناگه داد آواز

که ای بیچاره رو از خاک بردار / گره زین مشکل تو آسان شود کار

عزیز مصر مقصود دلت نیست / ولی مقصود ولی او حاصلت نیست

از او خواهی جمال دوست دیدن / و زو خواهی بمقصودت رسیدن

مبادا از صحبت او هیچ بیمت / کزو ماند سلامت قفل سیمت

کلیدش را بود دندانه از موم / بود کار کلید موم معلوم

چه حاجت گوهرت را داشتن پاس / ز نرم آهن نیاید کار الماس

چو از خارش ترش دادند سوزن / چه سان گردد بخارا بخیه افکن

فریاد زلیخا بنیابافتن مقصود خود

چو باشد آستین از دست خالی
نیاید زآستین خنجر سگالی

زلیخا چون زغیب این مژده بشنود
بشکرانه سر خود بر زمین سود

زبان از ناله و لب از فغان بست
چو غنچه خوردن خون را میان بست

زخون خوردن دمی بی غم نمی زد
زغم می سوخت اما دم نمی زد

بره می بود چشم انتظارش
که کی این عقده بگشاید زکارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر و بیرون آمدن مصریان و طبقهای زر نثار بر عماری زلیخا افشاندن

سحرگاهان که زد چرخ مکوکب
ز زرین کوس کوس رحلت شب

کواکب نیر محمل شکستند
بهمراهی شب محمل ببستند

شد از رخشانی آن زر فشان کوس
بزنگ تیر طوطی دم طاوس

عزیز آمد بفر شهریاری
فشاند از خیمه سر را بر عماری

سپه را از یسار و از یمین راست
بآیینی که می بایست آراست

زچتر زر بفرق نیکبختان
نبا شد سایه زرین درختان

مرصع زین بپای هر درختی
شده مسند برای نیکبختی

درخت و سایه و مسند [illegible]
نشسته نیکبخت اندر میانه

طرب سازان نواها ساز کردند
شتربانان حدی آغاز کردند

شد از بانگ حدی غلغل فگن
فلکها را طبق بر پشت آهن

زبس نثار کز اسب و شتر بود
در و دشت از نثار بدره پر بود

گهی کنده بهر سو از تگ و پوی
هلال از زخم ناخن بدر را روی

گهی طالع شده فرخنده بدری
هلال از وی شده ناچیز قدری

فریاد زلیخا بنا یافتن محبوب خود

آوردن عزیز مصر زلیخا را

زمین را کرده پنهان زیر پا خویش | گسسته پای شتر هم برای نیش
پی بست آنچنان زین نشیمن | صهیل بادپایان ارغنون ساز
پی آسودگان مهد ناز | نفیر ساربانان پرده پرداز
کنیزان زلیخا خرم و خوش | که رست اندیشه زلیخا از پریشی
عزیز و اهل او هم شادمانه | که شد زین سان تهی با نوحه خانه
زلیخا تلخ ... در بیقراری | رسانده بر فلک فریاد و زاری
که ای گردون چه از من دیدی خواری | ببین بی صبر و بی سامان چه داری
ندانم در حقت تو من چه کردم | که افگندی چنین در رنج و دردم
نخست از من بخواب اول ربودی | به بیداری هزاران غم فزودی
گر از دیوانگی بندم نهادی | گر از فرزانگی بندم گشادی
چو بشنیدم ز تو شکست خود درستم | خطا کردم که از تو چاره جستم
چه دانستم که وقت چاره سازی | مرا از خانمان آواره سازی
مرا بس بود داغ بی نصیبی | فزودن کردی بر آن درد غریبی
چو باشد جانگدازی چاره سازت | معاذ الله چه باشد جانگدازت
مده دیگر دگر داغی بسینه | ... بر باشم ... بر
دهی وعده که زین پس کام دل را | فراز آرم جهان آرام یابی
بدین وعده بقاست شادمانم | ولی گر باشد این هم چه دانم
زلیخا با فلک این گفتگو داشت | که آن بیهوده را آورد بر پشت
برآمد بانگ ره دانان ز محمل | که ... منزل
هزاران تن سوار و یا پیاده | خبر ... پیاده
عزیز مصر را در حق گذاری | تحفه ... عماری

آوردن عزیز مصر زلیخا را

طبقها از زر و درهم به سر بر | طبقهای دگر از گوهر و در
گهرریزان به رو ساختند نثار آن | چو بر اطراف چمن ابر بهاران
ز بس گنجها زر و گوهر افشان شد | عماری در زر و گوهر نهان شد
نمی آمد ز گوهر ریز مردم | در آن ره مرکبان را بر زمین سم
چو گشتی سم اسپان آتش افگن | ز لعل و ز لعل بودی سنگ و آهن
همه صفها کشیده میل در میل | نثار افشان گذشته از لب نیل
به نیل اندر شد از دریای شاهی | چو پر گوهر صدف هر گوش ماهی
شد از بذل درم ریزان بسیار | نهنگش نیز چون ماهی درم دار
بدین آرایش شاهانه رفتند | به دولت سوی دولتخانه رفتند
سرائی بلکه در دنیا بهشتی | ز زر خشتش ز نقره خشت خشتی
در آن در لا تسر تختی نهاده | به زیبایی ز هر تختی زیاده
در آن پرده نگار استاد زر کار | پی گوهرفشانی زر بخروار
به پای تخت زر چون دش رساندند | گهروارش به تخت زر نشاندند
ولی جانش ز رنج دل برشته | از آن زیور بود در آتش نشسته
درخشان تاج بر فرقش نهادند | میان تخت تاجش جلوه دادند
ولیکن بود از آن تاج گرانسنگ | به زیر کوه از بار دل تنگ
ز گوهر اکبری خود بر اوقات | نهفتش در شبانه چهره در اشک
کسی کش زان بهر از بخت تخت است | چه بخت است اگر مایل به تخت است
در آن حیران که یا شه یا تمناج | که صد سر در آنجا بستار تاج
جز چشم از اشک لولو ریز و درج | کجا باشد در و گنجایش درج

همه گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام

وتلذذت و تاسفت فی اللیالی والایام

چو دل با دلبری آرام گیرد — ز وصل دیگری کی کام گیرد

کجا پروانه پرد سوی خورشید — چو باشد سوی شمعش روی امید

نهی صد دسته ریحان پیش بلبل — نخواهد خاطرش جز نکهت گل

ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد — تماشای رخش کی در خور افتد

چو خواهد تشنه جانی شربت آب — نیفتد سودمندش شکر ناب

زلیخا را در آن فرخنده منزل — همه اسباب عشرت بود حاصل

غلامان بود پیش او عزیزش — نبود از یال ازینها هیچ چیزش

پرستاران گل اندام گل اندام — ز پیشش یافتی … آرام

کنیزان دل آشوب دل آرا — پی خدمتگری بسته کمر را

غلامان قصب پوش و کمربند — ز سر تا پای شیرین چون نی قند

سیه ناماهی از عنبر سرشته — ز شه صورت پاکی چون فرشته

سقیمان همه در پاکبازی — ادیبان همه در کار سازی

زبان دانان مصری … — زبان شاهی … نغمه سازی

همه در قامت و طرز او با او — ز خود رفتی … شاد با او

زلیخا با همه عیش و طرب یار — که هستی با شد آنجا یار و غمخوار

بسا از ین … اینگونه بودی — درون … پر خنده بودی

بظاهر با همه گفت و شنو داشت — ولی دل با … در … داشت

لبش با خلق در گفتار می بود — دلی با … با یاری بود

اثر ز ان بارگران در شادی غم — نبود … بسی … …

عصمت … ازو … بود

ای زلیخا … خانه را … آمدن … امر

[illegible]

به صورت بود با مردم نشسته / به معنی از همه خاطر گسسته
ز وقت صبح تا شب کارش این بود / میان دوستان گفتارش این بود
چو شب بر چهره مشکین پرده بستی / چو مه در پرده اش تنها نشستی
خیال دوست را در خلوت راز / نشاندی تا سحر پیش نیاز
به زانوی ادب بنشستیش پیش / به عرض او رسانیدی غم خویش
ز ناله چنگ محنت ساز کردی / سرود بیخودی آغاز کردی
بدو گفتی که ای مقصود جانم / به صبر از خویشتن بادی نشانم
عزیز مصر گفتی خویش را نام / عزیزی رفته با او سرانجام
نهادم تاج عزت از عزیزیت / سر او تا رود دولت از کنیزیت
بیا امروز عجب روشن نسیم / ز اقبال وصالت بی نصیبم
ندانم تا بکی سوزم درین داغ / چراغ بخت افروزم بدین داغ
بیا بنشین به باغ دلم باش / به وصلت مرهم داغ دلم باش
بنومیدی کشید از عشق کارم / سروشش محبت کرد امیدوارم
به بوی آن امید اکنون زنده مانم / ز دامن گرد نومیدی فشانم
نبینی گر خیالت بر دهم یافت / یقین دارم که آخر خواهمت یافت
ز شوقت گرچه خونبارست چشمم / به سوی بینش جهت چار است چشمم
خوشا وقتی که از راه بر آیی / بسیج دید چون ماهی در آیی
چو دید از تو به بینم نیست گردم / بساط هستی خود در نوردم
کنم سررشتۀ پندار خود گم / شوم از بیخودی در کار خود گم
مرا هیچکس بجای خود نه بینی / چو جان آیی بجای من نشینی
توئی از هر دو عالم آرزویم / ترا چون یافتم از خود چه گویم

نهم یکسو خیال با من را | ترا یابم چو جویم خویشتن را
شکر کردی بیمن گفتار شیدا را | زبستی زین سخن تا روز لب را
چو باد صبح جستن کردی آغاز | برآئین دگر کردی سخن ساز
چو گفتی گفتی ای باد سحرخیز | شمیم مشک در جیب سمن ریز
تماشاگاه سرو سوسن آراسته | ز سنبل عقده بر روی گل ساک
بشاخ از برگ جنبانی جلاجل | شود در رقصان درخت یاسمن گل
بعشقستان بری پیغام عاشق | بدین جنبش دهی آرام عاشق
ز دلداران نوازش نامه آری | کنی همدیده را با ناله همگساری
کس از بیدل جهان همدیده تر نیست | سعادت همدم با دیده تر نیست
دلم بیمار شد دلدار بیکن | تنم بیمار شد غمخوار بیکن
تعالی الله چه منزلگه بنا شد | که آنجاگاه بیگه ره نما شد
هرکه در آن جو ولو در آهن در آئی | چو در بند بند از روزن در آئی
به تختستان من بی راه در رو | بکن از جانب من جستجوئی
در آن شهر و دارالملک شهریاران | برآ بر تختگاه تاجداران
بهر شهری خبر پرس از ره من | بهر تختی نشان جو از شه من
گذر افکن بهر باغ و بهاری | قدم نه بر لب هر جویباری
بود هر طرف جوی زین تگ و پوی | بچشم آید ترا آن سرو دلجوی
بصحرای ختن نه از کرم گام | بصورتخانه چین گیر آرام
تماشا کن ز روی او شمالی | پیام آور ببوی او غزالی
چو گیری راه رفتن زین دیارت | بهر کوه و دری کافتد گذارت
اگر تلبیس آید بت کبک خرامان | بیاد او بزن تیشه بیابان

وگر بینی براهی کاروانی
درو سالار گشته دلستانی

بچشم من ببین آن شاه جان را
باین کشور رسان آن کاروان را

بود کان دلستان را چون ببینم
گلی از گلبن امید چینم

ز وقت صبح تا خورشید تابان
بجولانگاه روز آمد شتابان

دل پر درد و چشم خونفشان داشت
بیاد صبحدم این داستان داشت

چو شد خورشید شمع مجلس افروز
زلیخا همچو خورشید انجمن سوز

پرستاران به پیشش صف کشیدند
رفیقان با جمالش آرمیدند

بآن صافی دلان و پاک سینه
بجا آورده راه و رسم دیرینه

بهر روزی چنین بود حالش
بدین آیین گذشتی ماه و سالش

بود روزی که دل او تنگ گشته
بغم گشتی تیز آهنگ گشته

گهی با داغ سینه زار ناله
بدشت افراختی خیمه چو لاله

ازان گلرخ چو لاله راز گفتی
ز داغ دل سخنها باز گفتی

گهی چون سیل سر دادی بتعجیل
شدی با دیده گریان سوی نیل

نهادی در میان با او غم خویش
زدی در نیل دلق ماتم خویش

بسر بردی درین سان روزگاری
بره میداشت چشم انتظاری

که یابد از کدامی ره بر آید
چو خورشید طالع شود [illegible]

بیا جامی که همت برگماریم
ز کنعان ماه کنعان را برآریم

زلیخا با دل امیدوار است
نظر بر شاهراه انتظار است

ز هر بگذشت در انتظارش
دو دستی کنیم از وصل یارش

چه خوش باشد که بعد از انتظاری
بامیدی رسد امیدواری

آغاز داستان حسد بردن برادران یوسف

دانستن کشیدن ایشان بر انتقام وی باتفاق

دبیر خامه زین استاد کهن زاد | درین نامه چنین داد سخن داد
که چون یوسف بخوبی سر برافراخت | دل یعقوب را مشغوف خود ساخت
بسان مردمک در دیده بنشست | ز فرزندان دیگر دیده بربست
گرفتی بادی آن نسل لطفها پیش | که بروی شکستان هر دم شدی بیش
درختی بود در صحن سرایش | بسبزی و خوشی بهجت فزایش
ستاده در مقام استقامت | فگنده بر زمین ظل کرامت
چو پیکان صوامع سبز پوشی | ز جنبش هر وجیدی تیز جوشی
پی تسبیح هر برگش زبانی | بنام ایزد عجب تسبیح خوانی
گذشته شاخ زین فیروزه کاخش | ملایک گشته پیشکان شاخش
بهر فرزندکش زادی خداوند | ازان خرم درخت سدره مانند
همانجم تازه شاخی بر دمیدی | که با قدش برابر سر کشیدی
چو در راه بلاغت پا نهادی | بدستش زان عصای سبز دادی
بجز یوسف کزان نابید بخشش | عصا لائق نیامد زان درختش
نهال باغ جان بود او نشاید | که با او شاخ چوبی هم سر آید
شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت | گرامی بازوی بیت با ظفر جفت
دعا کن تا کفیل کار گشتم | برویاند عصایی از بهشتم
که از طوبی [illegible] | کنم هر جا که افتم تکیه گاهی
دهد در جلوه گاه جنگبازی | مرا هم بر برادر سرفرازی
پدر سوی تضرع با خدا کرد | برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدره پیک [illegible] | عصای سبز در دست از زبرجد

حسد برادران یوسف

[illegible]

همانجم تازه شاخی بر دمیدی آه ای در وقت که فرزندی حضرت یعقوب متولد شدی همان دم شاخی ازان درخت بر آمدی [illegible] آن طفل نشو و نما یافتی و چون آن فرزند بالغ شدی آن شاخ را بریده حضرت یعقوب عصای بدست آن فرزند میدادند سوای حضرت یوسف [illegible]

نه زخم تیشه ایام دیده / نه رنج اره دوران کشیده

چوبی ست گران قیمت سبک سنگ / نیالوده به ننگ روغن و رنگ

پیامم آورد کاین فضل الهیست / ستون بارگاه پادشاهیست

چو شد یوسف از ان تحفه قوی دست / ز حسرت حاسدان را پشت بشکست

برایشان آن عصا از دست یکتا / گران تر آمد از صد چوب دستی

بجو بستند از ان هر یک خیالی / نشاندند از حسد در دل نهالی

نزاد اول طبع مرا زان زندگی داد / ولی آخر بر شرمندگی داد

خواب دیدن یوسف سجده آفتاب و مهتاب و یازده ستاره و استماع اخوان و ازدیاد حسد ایشان

خوشش آن کز صورت بازبسته / ز سحر چشم بندان چشم بسته

دلش بیدار و چشمش در شکرخواب / ندیدم کس چنین بیدار در خواب

بپوشیده ز ناپاینده دیدن / ولی بگشوده با پاینده دیدن

شبی یوسف به پیش چشم یعقوب / که پیش او چو چشمش بود محبوب

بخواب خوش نهاده سر ببالین / بخنده لعل نوشین کرده شیرین

ز شیرین خنده آن لعل شکرخند / بدل یعقوب را شوری درافکند

چو یوسف نرگس سیراب بگشاد / چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد

پدر گفت ای شکر شرمنده تو / چه موجب داشت شکرخنده تو

بگفتا خواب دیدم مهر و مه را / درخشنده کواکب یازده را

که بگستردند و تعظیم بدادند / بسجده پیش رویم سر نهادند

پدر گفتا که بس کن هین ازین بس / مگو این خواب را زنهار با کس

مبادا این خواب را اخوان بدانند / به بیداری صد آزارت رسانند

ز تو در دل برادران حقد دارند / در این معنی که بیت فارغ گذارند

نیارند از حسد این خواب را تاب / که بس روشن بود تعبیر این خواب

پدر کرد این وصیت لیک تقدیر / ز بادی بگسلد زنجیر تدبیر

یکی کس گفت یوسف آن شبانه / نهاد آن را با خوان در میانه

شنیدستی که هر سر کز دو لب گشت / باندک وقت در هر زبان گشت

حکیمی گفت کان چون از دو لب جست / گران سر بگردانیدن او بست

بسا سر کز دو لب افتد برون / درون صد دل او دریا کند خون

چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار / که سر خواهی سلامت سر نگهدار

چو وحشی مرغ از قید قفس جست / دگر نتوان بدستان پای او بست

چو اخوان قصه یوسف شنیدند / ز غصه پیرهن بر خود دریدند

که یارب چیست در خاطر پدر را / که نشناسد ز نفع خود ضرر را

نمی داند که از طفلی چه آید / که طفلی جز طفیلی را نشاید

به هر یک چند بر بافد دروغی / دهد زان گوهر خود را فروغی

خورد آن پیر مسکین زان فریبی / شود از صحبت آن ناشکیبی

کند قطع از که پیوندی ما / برد مهر پدر فرزندی ما

پدر کرد است ز نسیان سر پیش / نهفته این قدر حشمت به پیشش

هوس دارد که با آن تیرگی پاک / بسجده پیش او افتیم بر خاک

نه تنها ما که مادر با پدر هم / نباید چاه جوئی آنقدر هم

پدر را تا حسد بیداریم نی او / پدر را تا هوا داریم نی او

اگر پیوست در صحرا شبانیم / و گر شب خانه اش را پاسبانیم

بر او ما قوت بازو بیش از اینهاست / بر او ما آبروی بیش از اینهاست

بجز حیلت گری از وی چه دیدست
گر احسان بر سر ما برگزیدست

بیا تا کار خود را چاره سازیم
بهر راهش توان آواره سازیم

چو با ما جز غمخوارگی نیست
دعائی او بجز آوارگی نیست

بباید چاره سازی از میان جست
نرفته اختیار چاره از دست

چو خواری بر دو ما از شور بختی
بباید کرد تا نگشته در سختی

بقصد چاره سازی عهد بستند
بعزم مشورت یکجا نشستند

مشورت کردن برادران با یکدیگر که یوسف را از پیش پدر براندازیم

چو آید مشکلی پیش خردمند
کزان مشکل فتد در کار او بند

کند عقل دگر با عقل خود یار
که تا در حل آن گردد مددگار

ز یک شمعش نگیرد نور خانه
فروزد شمع دیگر در میانه

فلک هست این سخن راست بنیان
بصدر راستی بالا نشینان

نه در تدبیر حرفشان کم اندیش
که گردد از دو تدبیر و کردی بیش

چو مجلس ساختند اخوان یوسف
برای مشورت در شان یوسف

یکی گفت از حسد خود را بتحقیق
بخون ریزیش باید چاره انگیخت

رو کشتن ز تیغ خون چون یابی درست
که از دستش بجز تیزی توان رست

یکی گفت بد به بیدینی است راهی
که اندیشیم قتل بیگناهی

اگر اسپ جفا رانیم آخر
نه در کشتن مسلمانیم آخر

غرض زین نقصه بیرون بردن او
نه کشتن یا زدن یا مردن او

همان به که ما فکنیمش از پدر دور
بهایل وادی محروم و مهجور

بیابانی درو جز دام و دد نی | بجز روباه و گرگ از نیک و بد نی
نباشد آب او جز اشک نومید | نباشد نان او جز قرص خورشید
نه در وی سایه جز از شب تار | نه در وی بستری جز نشتر خار
چو پیچید اندرو آرام گیرد | بمرگ خویشتن بی‌شک بمیرد
نگردد تیغ مارنگین نیرنگش | رهد هم از تیغ نیرنگ و فسونش
دگر یک گفت قتل و نیکست این | چه جای قتل از انهم بدترست این
شنیدم من ز پیر جهان پیرفن | بد است از گرسنه یا تشنه مردن
صواب آنست کاندر دور و نزدیک | طلب داریم چاهی تنگ و تاریک
ز صدر عزت در چاه افگنیمش | بصد خواری در آن چاه افگنیمش
بود کانجا نشیند کاروانی | برآساید در آن منزل زمانی
بچاه اندر کسی دلوی گذارد | بجای آب از آن چاهش برآرد
بفرزندیش گیرد یا غلامی | کند در بردن وی تیزگامی
شود پیوند او زینجا بریده | بوی از ما گزندی نارسیده
چو گفت او قصه چاه پرآسیب | شنیدند آن همه در چاه شیب
ز غور چاه مکر خود نه آگاه | همه بی ریسمان رفتند در چاه
گرفته با پدر در دل نفاقی | بدان تزویر کردند اتفاقی
وز آن پس رو بکار خود نهادند | بفردا وعده این کار دادند

درخواست بردن سبط کنعان اوران یوسف پیش پدر

خوش آن مردان که از خود رستگانند | بکنج بیخودی بنشستگانند

ز قید طبع و کید نفس پاکند / براه درد در کوی عشق خاکند
نه زیشان بر دل مردم غباری / نه از مردم بر ایشان هیچ باری
بناسازی عالم سازگارند / بهر بازی که آید بردبارند
چو شب خسپند بی کین و ستیزند / سحر ز افسان که می خسپند خیزند
حسدورزان یوسف بامدادان / بفکر و سینه پر هم طبع و شادان
زبان پرمهر و سینه کینه اندیش / چو گرگان تنها با صورت میش
پدید ار پدر احرام بستند / بزانوی ادب پیشش نشستند
در زرق و تملق باز کردند / ز هر جایی سخن آغاز کردند
بیان کردند هر نو و کهن را / رسانیدند تا اینجا سخن را
که از خانه ملالت هست ما را / هوای رفتن صحراست ما را
اگر باشد اجازت قصد داریم / که فردا روز در صحرا گذاریم
برادر یوسف آن نور دو دیده / که کم سالی بصحرا کم رسیده
چه باشد گر شود همراه سازی / بهمراهیش ما را سرفرازی
بکنج خانه مانده روز تا شب / فارسیده غذا بیتع و بلیعب
گهی با او ره صحرا نوردیم / گهی بر پشت کوه بیشه گردیم
گهی از گوسفندی شیر دوشیم / گهی شیرین و خندان شیر نوشیم
ز فرش سبزه بازیگاه سازیم / بروی لاله زاری راه سازیم
ربائیم از سر لاله کلاهش / کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش
زده بالا لبسان کبک امان / میان سبزه سازیمش خرامان
بیک جا گله آهو چرانیم / زیکسو گرگ را از سبزه درانیم
نورد طبعش بدینها شاد گردد / ز اندوه وطن آزاد گردد

زجهد گرچه هزار اعجوبه سازی
نخندد طبع کودک جز ببازی

چو یعقوب این سخن بشنید زیشان
گریبان رضا بچید پریشان

بگفتا بردن وی کی پسندم
گران گردد درون اندوهمندم

ازان ترسم که زو غافل نشینید
ز غفلت صورت حالش نه بینید

درین دیرینه دشت محنت انگیز
که من گرگی برو دندان کند تیز

بدان نازک بدن دندان بیازند
تنش را بلکه جانم را درانند

چو آن افسونگران آنرا شنیدند
فسون دیگر از نو در دمیدند

که آخر یازده شیران ستیزیم
که هر ده تن بگرگی در نیاییم

نه گرگ از شیر مردم خوار باشد
بجنگ ما هزبر روبه خوار باشد

چو زیشان کرد یعقوب این سخن گوش
ز صدر انگیختن گردید خاموش

بصحرا بردن یوسف رضا داد
بلا را در دیار خود صلا داد

بردن برادران یوسف را از پیش پدر و در چاه افگندن

فغان زین چرخ دولابی که هر روز
بچاهی افگند ماهی دل افروز

غزالی در ریاض جان چرنده
شود در پنجه گرگ درنده

چو یوسف را بدان گرگان سپردند
فلک گفتا که گرگان بره بردند

بچشمان پدر تا می نمودند
ز یکدیگر بپیشش می ربودند

گهی آن بر سر و دوشش گرفتی
گهی این تنگ اندر آغوشش گرفتی

چو پا بر دامن صحرا نهادند
بر او دست جفاکاری گشادند

ز دوشش مرحمت بارش فگندند
میان خاره و خارش فگندند

برهنه پا قدم بر خار می زد
بگل از خار و خس مسمار می زد

در خواست برادران یوسف

میراث به یعقوب علی نبینا و علیه السلام رسیده بود چون ... کنعان بود بیرون آمد و یوسف علیه السلام را در کنار گرفت و گریان و نالان وداع کرد و چند وصیت کرد ازان جمله لا تنس الله بکل حال ...

یوسف علی نبینا و علیه السلام بدان بازگشت یعقوب علی نبینا و علیه السلام ... وصیت و جزع و فزع ... یوسف ... علی نبینا و علیه السلام ... یعقوب علیه السلام ... یوسف ... رضا داد ...

در چاه افگندن یوسف را

فگنده کفشش ره بر خاره میکرد / کف سیمین بر خاره پاره میکرد
کف پائی که میوه‌اش از گل تنگ / ز خون در خار و خارا گشت گلرنگ
چو ماندی پس ازان از سخت پنجه / طپانچه کردیش رخسار رنجه
به پیچی قطع باد آن دست کوتاه / که هم پنجه زند با پنجه ماه
چو رفتی پیش کردی خم سیلی / قفایش چون رخ مه چهره نیلی
ببسته از قفا او پشت دستی / که بیند آن قفا از وی شکستی
چو با ایشان شدی پهلو به پهلو / رسیدی مالش گوشش ز هر سو
کسی کان گوش الا لاله نگشت / جز انگشتش نبودا هیچ درشت
بزاری هر کرا دامن کشیدی / به بیزاری گریبانش دریدی
بگریه هر کرا در پا فتادی / بخنده بر سر او پا نهادی
بناله هر کرا آواز کردی / نواهای مخالف ساز کردی
چو شد نومید از ایشان ناله برداشت / ز خون دیده بر گل لاله بکاشت
گهی از خون و گه از خاک می‌خفت / ز اندوه دل صد چاک می‌گفت
کجائی ای پدر آخر کجائی / ز حال من چنین غافل چرائی
بیا بنگر کنیزک زادگان را / ز راه عقل و دین افتادگان را
بیا بنگر مرا تا در چه حالم / بدست این حسودان پایمالم
عزیز خویش را چون خوار کردی / بدست دشمنان افگار کردی
مرا در چنگ بیمهران فگندی / غزالی در کف گرگان فگندی
کرا با کام دلت دل خواه زند / حق الطاف تو چون میگزارند
گلی کز روضه احسانت دمیدست / بروی باران احسانت چکیدست
چنان از تشنگی بیتاب مانده / که نی رنگ اندرونی آب مانده

نهالی نازپرورده بهشتی / که در بستانسرای عمر گشتی
چنان از باد جور افتاد در خاک / کزو جز بلندی خار و خاشاک
مهی کز روی شب را نور بودی / ز ظلمتهای دوران دور بودی
رسیدش باز از فلک آسمان وبالی / کزو جز دید لمعهٔ نور از هلالی
بد ایشان بود حالش تا به سنگ / ازو صلح و ازان سنگین دلان جنگ
ازو نرمی از ایشان سخت رویی / ازو گرمی و زیشان سرد گویی
کز ناگه سر چاهی رسیدند / ز رفتن بر سر چاه آرمیدند
چهی چون گور ظالم تنگ و تیره / ز تاریکیش چشم عقل خیره
لب او چون دهانی اژدهایی / بی قوت از برون مردم ربایی
درونش چون درون مردم آزار / برای مردم آزاری پر آزار
مدار نقطهٔ اندوه دورش / برون از طاقت اندیشه غورش
محیطش پر کدورت مرکزش مد / مغاکش پر عفونت چشمه اش شد
نفس زن گر درو یکدم نشستی / نفس را تنگیش نیز راه بستی
چو ایشان موضع آن گلچهره مه را / پسندیدند آن نامهره چه را
دگر بار از جفاشان داد برداشت / به نرمی ناله و فریاد برداشت
که گر آن سنگ را معلوم گشتی / ز سوزش نرم تر از موم گشتی
ولی آن ساز تیز آهنگ تر شد / دل چون سنگ ایشان سنگتر شد
چه گویم کز جفا ایشان چه کردند / دلم ندهد گواهی آنچه کردند
بر آن ساعد که گر بوسی رسیدی / حریر خلد ازان آزار دیدی
رسن بستند از موی نرمیش / برو شد هر سر مویی یکی نیش
میانش را که بودی مویی مانند / به پشمین ریسمان دادند پیوند

در چاه افگندن یوسف را

نامه ۱۲۵ ش سلک
دیگر بار از جفاشان آه
شان اشارت است بسوی
سادران و جفا مضاف
بسوی شان ظهور یا
در آخر الف اگر بوجب
قاعدهٔ کلیه واجب اما
گاهی برای ضرورت شعر
خلاف آن بظهور می آید
چنانچه بعض جا درین
کتاب و در مثنوی مولانا
روم آمده است

در چاه فگندن یوسف را

کشیدند از بدن پیراهن او | چو گل از غنچه عریان شد تن او

بقصد خود بریدند از ملامت | لباسی تا بدامان قیامت

فرود آویختند آنگه بچاهش | در آب انداختند از نیمه راهش

ز خواری بود خورشید جهانتاب | فگندش چرخ چون خورشید در آب

برون از آب در چه بود سنگی | نشیمن ساخت آنرا بی درنگی

چه دولت نیست یا آخر نگر آن سنگ | که کان گوهری شد دیگران سنگ

ز لعل شکربار و شکر آیین | شد آن شوراب همچون شهد شیرین

شد از نور رخش آن چاه روشن | چو شب از روی زمین از ماه روشن

ز شمیم گیسوان عطر سایش | عفونت را برون برد از هوایش

ز نور طلعت آن هر گزنده | سوی سوراخ دیگر شد خزنده

به تعویذی که در رشتش پیراهنی بود | که جدش را ز آتش ایمنی بود

فرستادش بابراهیم رضوان | از آن شد بر وی آتش گلستان

رسید از سدره جبریل امین زود | ز بازوی وی آن تعویذ بگشود

برون آورد از آنجا پیرهن را | بدان پوشید آن پاکیزه تن را

از آن پس گفت ای محبوب غمناک | پیامت میرساند ایزد پاک

که روزی این جفا پیشگان را | گروه ناصواب اندیشگان را

ز تو در پیش تر پیشت نشانم | فگنده پیش سر پیشت نشانم

بر ایشان این جفا را شماری | وز ایشان حال خود پوشیده داری

تو دانی مو بمو ایشان کیانند | سر موی ترا ایشان ندانند

ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود | ز رنج و محنت اخوان بیاسود

نمود آن تخته سنگین تختگاهی | نشست آنجا چو نیکوبخت شاهی

به تسکین دادن جان حزینش	ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بر سر چاه و بدر آوردن یوسف مثل ماه

بنام ایزد چه فرخ کاروانی	کز ایشان آب جویان کاروانی
چو دلوی برکشند ناگه ز چاهی	شود طالع ز برج دلو ماهی
سه روز آن ماه در چه بود تا شب	چو ماه نخشب اندر چاه نخشب
چهارم روز از این فیروزه خرگاه	برآمد یوسف گم گشته از چاه
ز مدین کاروانی رخت بسته	بعزم مصر با بخت خجسته
ز راه افتاده دور آنجا فتادند	لب آسودگی محمل گشادند
خوش آن گم کرده راه کش بجایی	که باشد یوسفی بسته رهنمایی
بگرد چاه منزلگاه کردند	بقصد آب رو در چاه کردند
نخست آمد سعادتمند مردی	بسوی آبدان ره نوردی
بتاریکی چاه آن خضر سیمای	فرو آویخت دلوی آب پیمای
بیوسف گفت جبریل امین خیز	زلال جستی تشنگان ریز
نشین بر دلو چون خورشید تابان	ز مغرب چاه چو مشرق شو شتابان
کنار چاه را مطلع افق کن	افق را باز نورانی شفق کن
ز روی پرتوی بر عالم افکن	جهان را از رخ زیبا کن روشن
روان یوسف ز سنگ چاه برجست	چو آب چشمه اندر دلو بنشست
کشید آن دلو را مرد توانا	بقدر وزن دلو آب دانا
بگفت امروز دلوم گران است	یقین چیزی بجز آب اندر آن است
چو آن ماه جهان آرا برآمد	ز جانش بانگ یا بشری برآمد

آمدن یوسف از چاه

بشارت گر چنین تاریک جایی / برآمد بس جهان افروز ماهی

درین صحرا گلی بشکفت او را / ولی از دیگران بنهفت او را

سوالی جانب شهرش گلش برد / بیاران خودش پوشیده بسپرد

ولی چون نیست کمتر گنج یابد / اگر پنهان ندارد رنج یابد

چو زندان هم بران نزدیک بودند / ز حال او تفحص می نمودند

همی بودند دایم انتظارش / که تا خود چون شود انجام کارش

ز حال کاروان آگاه گشتند / خبر یابان بگرد چاه گشتند

نهان کردند یوسف را ندایی / بر ایشان تا ز چاه الا صدایی

نشستند کاروان کرد آهنگ / که تا آرند یوسف را فراچنگ

[illegible] از بیم دشنام [illegible] بسیار / میان کاروان آمد پدیدار

[illegible] که ما را بنده است این / سر از طوق وفا تابنده است این

اگر [illegible] هست پیوند / ره بگریختن گیرد بهر چند

ز نیکو بندگی [illegible] است / فروشیدش اگر چه خانه زاد است

چو گیرد [illegible] بندگی پیش / ز نیکویی کند در بندگی بیش

بر آن باشد که [illegible] / ندارد [illegible] تاب و پیچش

در [illegible] / بود قیمت که باشد [illegible]

جوانمردی که [illegible] / [illegible] قیمتی ز ایشان خریدش

بمالک بود مشهور آن جوانمرد / بفلس چند ملک خودش کرد

وزان پس کاروان محمل ببستند / بقصد مصر در محمل نشستند

میان کاروان [illegible] / خیال [illegible] چنین ارزان فروشند

[illegible] مصر یک دیدار [illegible] / متاع جان بیک [illegible]

ولی این نرخ را یعقوب داند	زلیخا این خریداری تواند
که این گنج سعادت را خردمند	ستاند زو کشیده درهمی چند

رسانیدن مالک یوسف را در حوالی [illegible]

و فرستادن پادشاه عزیز را باستقبال

چو مالک با چنان از دست گنجی
فرو شد پا از آن سیم و [illegible] گنجی

نمی آمد بدست آن دل آرای
دران ره بر زمین از شادیش پای

بحیلش جان همی [illegible]
دو منزل را یکی میکرد و میرفت

بمصر آمد چو نزدیک از ره دور
میان مصریان شد قصه مشهور

که آمد مالک اینک از سفر باز
بعبرانی غلامی گشته دمساز

غلامی کز رخش تابان آفتابی
بدار الملک گیتی کامیابی

ببرج نیکویی تابنده ماهی
بملک دلبری فرخنده شاهی

ندیده با هزاران دیده افلاک
چو او نقشی بصحن این خانه خاک

چو شاه مصر این آوازه بشنید
ازین غیرت بسی بر خویش پیچید

که خاک مصر بستان جهانست
به از گلهای این بستان [illegible]

گلی کز روضهٔ فردوس خیزد
ز شرم روی شان بر خاک ریزد

عزیز مصر را گفتا روان شو
باستقبال سعد آن کاروان شو

بچشم خود ببین آن ماه رو را
بیاور خود بدین درگاه او را

عزیز مصر ره با کاروان کرد
نظر در روی آن آرام جان کرد

چنان دیدار او از خود ربودش
که بیخود خویش تا آمد بخویش

ولی بنشست سرش از خاک برداشت
بپیش روی خویشش سجده بگذاشت

که [illegible] پیش آن کس [illegible]
که سر گردون بر [illegible] نهادست

عزیز آنکه ز مالک شد طلبگار ‌‌ کش آرد تا در شاه جهاندار

بگفتا آمدن فکری ندارم ‌‌ ولی از لطف تو امیدوارم

که ما را این زمان معذور داری ‌‌ به آسایش درین منزل گذاری

بود در روز سه چار آسوده گردیم ‌‌ که از رنج سفر بیتاب و خردیم

غبار از روی چرک از تن بشوییم ‌‌ به تن پاکیزه سوی شاه پوییم

عزیز مصر چون این نکته بشنید ‌‌ بعذر شکرگزاری شه باز گردید

بشاه از حسن یوسف شمه گفت ‌‌ بغیرت ساخت جان شاه را جفت

اشارت کرد کز خوبان هزاران ‌‌ بدار الملک خوبی شهریاران

همه زرین کله بنهاده بر سر ‌‌ همه زرکش قبا پوشیده در بر

کمرهای مرصع بر میان شان ‌‌ نهفته در شکرریزی دهان شان

چو گل از گلبن خوبی بچینند ‌‌ ز گلرویان مصری برگزینند

که چون آرند یوسف را به بازار ‌‌ کنند آتش عرض بر چشم خریدار

کشند آنسان بدین شکل و شمایل ‌‌ بدعوی داریش صف در مقابل

شود از خود بدو در جهان گرد ‌‌ ازین آتش رخان بازار او سرد

بآب نیل در آمدن یوسف علیه السلام و تن شستن و بر سبز موج اعلی نشستن

سحرگه چون بروز موعد یوسف خور ‌‌ چو زد از ساحل نیل فلک سر

به یوسف گفت مالک کای دلارای ‌‌ تو هم چون خور کنار نیل کن جای

ز رخ گرد ره گر هست بشوی ‌‌ ز خاک تن بنیل داده آبروی

بحکم مالک آن خورشید تابان ‌‌ بسوی نیل شد حالی شتابان

برهنه سیمبر تن آورد از برون دست ‌‌ سمن را پرده نیلوفری بست

کلاه زرفشان از فرق بنهاد | ز زرین حقهٔ خور زلف شب داد
کشید انگه نهان پیراهن از فرق | کز پیش شب سیه شد از مشرق
سواد دوش و بر از رای آن | چنان کز روی گردون صبح روشن
ازار نیلگون بسته بتعجیل | چو سیمین سرو آمد بر لب نیل
ز چرخ نیلگون برخاست فریاد | که شد مصر از قدوم آن مه آباد
بجای نیل من بودی چه بودی | زبان حسن من آسودی چه بودی
بیران شد خور که خود را افکند پیش | چو نیل ریزد چشمهٔ خویش
نه بیند چشمهٔ خود چون سر انگشت | طفیل نیل شوید دست و پایش
بپا بنهاد از سوی ساحل | چو مه در برج آبی کرد منزل
بطاقت بود خورشید جهانتاب | چو شد فرو رفت اندران آب
تنش در آب چون عریان در آب | بیش آب روان را جان در آمد
گشاد از هم مسلسل گیسوان را | بیانش چیست آب روان را
بپیاساخت پیچید خود را | سمن خواهی از سنبل باشد
گهی بیرون آب از دست تیم | ز چین برین با موسای ایست نزدیک
گهی بیاد از کف انش گل | بپیچید شانه می زد شاخ سنبل
بیکار از ربی و بیکار نقش | دو سه بوی از گل و از نیل برسد
ز بصرش دار بالک بیرون آرد | بجای آب سوی گل سا پیدا است
کشید انگه بسر دیبای زرکش | بدین نقشهای خوش نقش
ز زرین تاج سر را فزایش | گهر بند مرصع برنشان بست
فرود آویخت زلفین دلاویز | هوای مصر زان شد عنبر آمیز
بدان خویش در هودج نشاندند | بقصد قصر محمل براندند

نمود از مصر بیرون خرگاهی
که شاه آنجا کشیدی رخت گاهی

ز پیشش خیل خوبان صف کشیدند
پی دیدار یوسف آرمیدند

فراز تخت هودج را نهادند
جهانی چشم بر هودج گشادند

قضا را بود زابر تیره امروز
نهفته آفتاب عالم افروز

بیوسف گفت کالکای آل آرای
ز هودج نه بسوی تختگه پای

تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای
ز نور خویش عالم را بیارای

چو یوسف پرده هودج برانداخت
چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت

گمان شد ناظران را کافتابست
که طالع گشته از نیلی سحابست

نظر کردند در مهر جهانتاب
بدانستند کز وی نیست این تاب

هنوز او در پس ابرست مستور
ز روی یوسفست این تابش نور

ز حیرت کف زنان اهل نظاره
فغان برداشتند از هر کناره

که یارب کیست این فرخنده اختر
که هم ماهست ازان شرمنده هم خور

بتان مصر در پیشش نمانند
ز نو خط حرف نسخ خویش خوانند

بلی هر جا بود مهر آشکارا
ستاره را چه پنهان بودن چه پیدا

رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه و [illegible] جمال یوسف و پی بردن

زلیخا بود ازان صورت تهی دل
که تا یوسف آمد یک دو منزل

ولی جانش ازین معنی خبر داشت
ز داغ عشق سوزی در جگر داشت

نمیدانست کاین شوق از کجا خاست
بهر یک سازش تسکین همی خواست

بصحرا شد برون تا زان بهانه
ز دل بیرون دهد اندوه خانه

بسی چندی روز آنجا بسر برد
وزان حسرت لبی دندان همی فشرد

دیدن زلیخا یوسف را

گرفت اسباب حشمت در همی پیش ‌ ‌ ولی هر لحظه شد اندوه او بیش

چو در مصر آنچنان سیلش افتاد ‌ ‌ دگر باره بتنهائی میلش افتاد

به پشت بارگی هودج نشین شد ‌ ‌ بمنظرگاه خود خلوت گزین شد

اگر چه روی در منظرگهش بود ‌ ‌ نظر بر ساحت قصر شهش بود

چو دید آن انجمن گفت اینچه غوغاست ‌ ‌ که گوئی رستخیز از مصر برخاست

یکی گفت این پی فرخنده ناهیست ‌ ‌ بساط عرض کنعانی غلامیست

غلامی کز درخشان آفتابی ‌ ‌ بدار الملک خوبی کامیابی

زلیخا دامن هودج برانداخت ‌ ‌ چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت

برآمد از دلش بیخواست فریاد ‌ ‌ ز فریادی که زد بیخود بیفتاد

روان آن هودج کشان هودج براندند ‌ ‌ بخلوتخانهٔ خاصش رساندند

چو شد منظرگهش آن خلوت راز ‌ ‌ ز حال بیخودی آمد بخود باز

ازو پرسید دایه کای دل افروز ‌ ‌ چرا کردی فغان از جان پرسوز

لب شیرین بافغان چون گشادی ‌ ‌ بدان تلخی چرا بیخود فتادی

بگفت ای مهربان مادر چه گویم ‌ ‌ که گردد آفت من هر چه گویم

دران مجمع غلامی را که دیدی ‌ ‌ ز اهل مصر وصف او شنیدی

ز عالم قبله گاه جان من اوست ‌ ‌ فدایش جان من جانان من اوست

بخواب آن روی زیبا او نمودست ‌ ‌ شکیب از جان شیدا او ربودست

بتن زو تب بدل زو تاب دیدم ‌ ‌ ز دیده غرق خون ناب دیدم

درین منزل بسودایش فتادم ‌ ‌ باین شهر از تمنائیش فتادم

چه از خانمان آواره او ساخت ‌ ‌ درین آوارگی بیچاره او ساخت

بهر محنت که دیدی چند سالم ‌ ‌ که بود از راحت گیتی ملالم

سه سال از روی بندگی او بود | بتر دیدن قامت دلجوی او بود

ز کوه افزون بود بارش امروز | ندانم چون شود کارش امروز

سر کس شاه ایوان گر گردد | برخ شمع شبستان گر گردد

گه این دیده گردد روشن از وی | گه این خانه گردد گلشن از وی

گهی یابد از لب جان بخش او کام | گهی گیرد پناه سروش آرام

گهی چندی نشیند با وی یکجا | گهی با وصل خاص بنشیند که لافند

گهی یابد به حاصل خود در پایش | گهی سازد بکحل دیده خاک پایش

صد آن گردد دولت و حال باقی | رسیده شکر ... اقبال باقی

چو دایه آتش او دید گریست | چو شمع از آتش او زار بگریست

بگفتا ای شور ... | ... شب سیه روز ...

صبوری پیش گیر ای روزگار | ... ضمیر امروز کاری

بود کز صبح امید سر آید | ز ... خورشید سر آید

بعرض بیع آمدن یوسف و خبر یافتن زلیخا بقیمت و خرید

چه خوش وقتی و خرم روزگاری | که یاری برخورد از وصل یاری

برافروزد چراغ آشنایی | رهایی یابد از داغ جدایی

چو یوسف شد بخوبی گرم بازار | شدندش مصریان یکسر خریدار

هر آن کس کش بکیسه دسترس داشت | دران بازار بیع او هوس داشت

شنیدم کز غمش زالی برآشفت | تنیده ریسمانی چند بگرفت

همین بس گرچه من کالا ندارم | که در سلک خریدارانش باشم

منادی بانگ سیر و ... | کز ... غلامی ... کاست

رخ او مطلع صبح صباحت / لب او گوهر کان ملاحت

ز سیمای صلاحش چهره پرنور / ز اخلاق کرامش سینه معمور

نیارد بر زبان جز راستی هیچ / نباشد در کلام او خم و پیچ

یکی شد زان میانه اول کار / بیک بدره زر سرخش خریدار

از آن بدره که چون خواهی شمارش / بیابی از درست زر هزارش

خریداران دیگر نرخش راندند / بمنزلگاه صد بدره رساندند

بر آن افزود دولتمند دیگر / بقدر وزن یوسف مشک اذفر

بر آن دانای دیگر ساخت افزون / بوزنش لعل ناب و دُر مکنون

بدین قانون ترقی می نمودند / ز انواع نفایس می فزودند

زلیخا گشت زین معنی خبردار / مضاعف ساخت آنها را بیکبار

خریداران دیگر لب ببستند / بپیش الوی نومیدی نشستند

عزیز مصر را گفت ای نکورای / برو بیباک این قیمت بپیمای

بگفتا آنچه من دارم دفینه / ز مشک و گوهر و زر در خزینه

بیک نیم بهایش در نیاید / ادای او تمام از من کی آید

زلیخا داشت درجی پر ز گوهر / نه درجی بلکه برجی پر ز اختر

بهای هر گهر زان دُر مکنون / خراج مصر بودی بلکه افزون

بگفتا کین گهرها در بهایش / بده ای گوهر جانم فدایش

عزیز آورد باز از نو بهانه / که دارد میل او شاه زمانه

که روز خیل وی این پاکیزه دامان / بود سر دفتر دیگر غلامان

بگفتار دسسه شاه جهاندار / حق خدمتگزاری را بجا آر

بگو بیدل جز این بندی ندارم / که پیش دیده فرزندی ندارم

سرافرازی بدین اختر نهم / که آید زیر فرمان این غلامم
بچرخم اختر تابنده باشد / سرافرازنده و شه را بنده باشد
عزیز آمد بفرمان زلیخا / بگفت این قصه را با شاه والا
چو شاه این نکته سنجیده بشنید / ز بذل التماسش سر نپیچید
اجازت داد تا حالی خریدش / ز مهر دل بفرزندی گزیدش
بسوی خانه بردش خرم و شاد / زلیخا شد ز بند محنت آزاد
بهر کان گوهر شادی همی سفت / دو چشم خود همی مالید و می گفت
به بیداریست یارب یا بخوابست / که جان من ز جانان کامیابست
شبم را صبح فیروزی برآمد / غم و رنج شبان روزی سرآمد
شدم با نازنین خویش همراز / سزد اکنون که بر گردون کنم ناز
درین محنت سرا غم چون بسی بست / پس از پژمردگی خرم چو بستان
چه بودم ماهیی در مانده بی آب / طپان بر ریگ نقصان از غم آب
در آمد سیلی از ابر کرامت / بدریا برد از ریگم سلامت
که بودم گمرهی در ظلمت شب / رسیده جان ز گمراهیم بر لب
برآمد از افق تابنده ماهی / نکوی دولتم بنمود راهی
که بودم خفته بر بستر مرگ / خلیده در رگ جان نشتر مرگ
در آمد ناگهان خضر از کمین / به آب زندگی شد یاور من
بحمد الله که دولت یاریم کرد / زمانه ترک جان آزاریم کرد
هزاران جان فدای آن نکوکار / که آورد این چنین نقدم ببازار
بتنگم گر چه گوهر شکستم / چو آمد معدن گوهر بدستم
چه پیش نقد جان گوهر چه باشد / طفیل دوست باشد هر چه باشد

جمادی چند دادم جان خریدم | بنام ایزد عجب ارزان خریدم
کی از نقد خود انکس بهره جوید | که عیسی را دهد خر مهره جوید
اگر خر مهره را به سود کردم | چو عیسی زان من شد سود کردم
لبش زان گفت این اسرار می بیخت | سرشک از چشم گوهربار می ریخت
گهی در روی یوسف لال می بود | ز داغ هجر فارغ بال می بود
گه از هجر گذشته یاد میکرد | بوصلش خاطر خود شاد میکرد

داستان دختر باعصمت از نسل عمادیان که غائبانه بجمال یوسف عاشق شده و از آئینه جمال حقیقت به از مجازی بحقیقی رسیده

نه تنها عشق از دیدار خیزد | بسا کین دولت از گفتار خیزد
درآید جلوه حسن از در گوش | ز جان آرام برباید ز دل هوش
ندارد دیدنش زین دلاله کاری | اگر گوید ز قد زیبا نگاری
ز دیدن هیچ اثری در میانه | کند عاشق کسان را غائبانه
سپهر ملک زیبا دختری بود | ز نسل عادیان را سروری بود
ز ده درج عقیقش خنده پرور | ز شکر خنده او مصر از شکر پر
ز لبش شیرین که شکر خند او بود | دل شکر اندر بند او بود
چو شکر ریز گشتی از لعل خندان | شکر انگشت کردی بهر دندان
شکر بود از دو لعلش با دل تنگ | نبات از شکر لعلش شیشه سنگ
چو در لطف از نباتش اسب فرسنگ | نبات اندر دلش شیشه گره شد
نبات از چند دادی شیشه را دل | نهنشسته با لب آن شیشه مقابل
نبود از کس ز لعل او پرستش | که با آن شیرین دلی ازرد شکستش

[illegible]

جهان را فتنه بود از غیرت حور / ز شیرین شکر او مصر پرشور

سران ملک در سودایش بودند / بتان شهر پا بر دامنش بودند

ولی بر چرخ سوده افسر او / بهر کس در نمی آمد سر او

ز عز و مال و استغنای جاهش / نمی افتاد سوی کس نگاهش

حدیث یوسف و وصفش چو بشنید / بماه روی او مهرش بجنبید

چو شد گفت و شنید او پیاپی / شد آن اندیشه محکم در دل وی

بدیدن میلش افتاد از شنیدن / بلی باشد شنیدن تخم دیدن

نصاب قیمتش معلوم خود ساخت / ز ترتیب نصابش دل بپرداخت

هزار اشتر همه پاکیزه گوهر / پر از دیبا و مشک و گوهر و زر

ز انواع نفایس هرچه بودش / که دادن در بها لایق نمودش

همه بر کرد و راه مصر برداشت / به مخزن از خزاین هیچ نگذاشت

فتاد از مقدمش آوازه در مصر / بر آمد های و هوی تازه در مصر

بمصر آمد کسش در راه یوسف / خبر پرسان ز جولانگاه یوسف

چو از جولانگه یوسف خبر یافت / دل خرم بسوی او عنان تافت

جمالی دید بیرون از ادراک / چو جان ز آلودگی آب و گل پاک

نکویی مثل او نادیده هرگز / ز کس مانند او نشنیده هرگز

نخست از دیدن او بیخود افتاد / ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد

وز آن پس بیهشی هشیاری آورد / ز خواب غفلتش بیداری آورد

زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز / جواهر جست زان گنجینهٔ راز

بگفت ای از تو کاری نیکوی است / بدین خوبی جمالت را که آراست

که لامع ساخت خورشید جبینت / که آمد خرمن مه خوشه چینت

غایبانه عشق باختن بیوسف

[illegible]

... عشق باختن ... با یوسف علیه السلام

کدامین خانه زن نقش تو بر خشت — کدامین باغبان سرو تو افراخت
که زد پرکار طاق ابروت را — که داد این تاب بند گیسوت را
گل سیراب تو آب از کجا خورد — بدین آتش درین بستان که ره برد
بسرو خوب رفتاری که آموخت — بلبلت نغز گفتاری که آموخت
مه سوی تو لوح خانه کیست — سر زلف تو حرف نامه کیست
که بینائی گست را چشم بکشاد — ز خواب نیستی بیدارشیش داد
که بر درج درت زد قفل یاقوت — که دل را قوت آمد روح را قوت
که کندت در زنخدان چاه غبغب — که ز آب زندگی کرده لبالب
که خال عنبرینت زد بر خسار — نشیمن ساخت زاغی را بگلزار
چو یوسف این سخنها کرد ازو گوش — غذای جان فشاند از چشمه نوش
بگفتا صنعت آن صانعم من — که از بحر خرد برشحی قانعم من
فلک یک نقطه از کلک کمالش — جهان یک غنچه از باغ جمالش
ز نور حکمتش خورشید تابی — ز بحر قدرتش گردون حبابی
جمالی بود پاک از تهمت عیب — نهفته در حجاب پرده غیب
ز ذرات جهان آئینها ساخت — ز روی خود بهر یک عکس انداخت
بچشم تر بینیت هر چه نیکوست — چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب — که پیش اصل نبود عکس را تاب
معاذ الله ز اصل ار دور مانی — چو عکس آخر شود بی نور مانی
نباشد عکس را چندان بقائی — ندارد رنگ گل چندان وفائی
بقا خواهی بروی اصل بنگر — وفا جوئی بسوی اصل بنگر
غم چیزی رگ جانرا خراشد — که گاهی باشد و گاهی نباشد

... عشق بازغه با یوسف علیه السلام

چو دانا دهر این اسرار شنیدند / بساط عشق یوسف در نوردید

به یوسف گفت چون صفتت شنیدم / بدل داغ تمنایت کشیدم

گرفتم پیش راه آرزویت / ز سر پا ساختم در جستجویت

چو دیدم روی تو افتادم از پای / بجان دادن تو بایست زدم رای

ولی چون گوهر اسرار سفتی / نشان زان منبع انوار گفتی

بتحقیق سخن بشگافتی موی / مرا از مهر خود برتافتی روی

حجاب از روی امیدم گشودی / ز ذره ره بخورشیدم نمودی

گشودن بر من در این راز باز است / که با تو عشق ورزیدن مجاز است

چو باشد بر حقیقت عشق بازم / بر افتد ترک سودای مجازم

جزاک الله که چشمم باز کردی / مرا با جان جان همراز کردی

ز قهر غیر بستی دل من / حریم وصل کردی منزل من

اگر هر موی من گردد زبانی / ز تو رانم بهر یک داستانی

بیارم گوهر شکر تو سفتن / سر موئی ز احسان تو گفتن

پس آنگه کرد پدرود وی و رفت / برست از خانهٔ سود وی و رفت

بنا کرد از پس رفتن بتعجیل / عبادت خانه بر ساحل نیل

ولی از ملک و مال عالم آزاد / به مسکینان و محتاجان صلا داد

که ملک و مال وی تاراج کردند / بقوت یک شبش محتاج کردند

بجای تاج از گوهر مرصع / قناعت کرد با فرسوده مقنع

بجای بستن زرین عصابه / بسر بربست پشمین پای تابه

ز تن خود ز اطلس اکسون بپرداخت / لباس آئینه آسا از نمد ساخت

بدست وی ز گوهر دار پاره / سفالین سبحه آمد در شماره

بکنج آن عبادت خانه ره کرد
ز عالم رو در آن محراب گه کرد

ز گلخن دامن خاکستر آورد
بجای بستر سنجاب گسترد

ز خارا از پی سر بنهاد بالش
درآمد گفتی از دردش بنالش

در آن معبد بسر می برد تا بود
بطاعت پای می افشرد تا بود

چو در طاعتگری عمرش سر آمد
بجان دادن چو مرد از خویشتن آمد

نه پنداری که جان رایگان داد
فروغ روی جانان دید و جان داد

دلا مردانگی زان زن بیاموز
بماتم شیوهٔ شیون بیاموز

غم خود خور اگر این غم نداری
بکن ماتم اگر ماتم نداری

بسر شد عمر در صورت پرستی
دمی ز اندیشهٔ صورت نرستی

بهر دم حسن صورت را زوال است
ز حال هر زمان گردان بحال است

مزن هر دم قدم بر سنگلاخی
ز شاخی هر زمان منشین بشاخی

نشیمن برتر از کون و مکان گیر
فراز کاخ معنی آشیان گیر

بود معنی یکی صورت هزاران
مجو جمعیت از صورت شماران

پریشانی بود هر جا شمار است
وز آن رو در یکی کردن حصار است

چو تاب حملهٔ دشمن نیاری
بر آن کز جنگ او باشی حصاری

سپردن زلیخا اسباب حشمت را بیوسف و خدمتگاری نمودن یوسف را

چو دولت گیر شد دام زلیخا
فلک زد سکه بر نام زلیخا

نظر از آرزوهای جهان بست
بخدمتگاری یوسف میان بست

ز زرکش جامهای خسروی بیا
بقدش همچو قدش جست دیبا

مذهب تاجها زرین کمرها
مرصع هر یک از رخشان گهرها

خدمتگاری نمودن زلیخا یوسف را

خدمتگاری نمودن زلیخا یوسف را

چو روز سال بر یک سی شد و شست
دما کرده و فارغ بال بنشست

بهر صبحی که روز نو دمیدی
بدوشش خلعتی از نو کشیدی

چو از زر تاج کردی خسرو شرق
بتاج دیگرش آراستی فرق

چو سر افراختی سرو روانش
بآئین دگر بستی میانش

رخ او آفتاب دلفریبان
نشد طالع دو روز از یک گریبان

دو بار آن تازه سرو گلشن ناز
بیک افسر نشد هرگز سرافراز

نه بست آن لب شکر از یک کمربند
میان خود که چون نی قند

چو تاج زر بفرقش بر نهادی
هزاران بوسه اش بر فرق دادی

که چون تو خاک پایش تاج من باد
بأوج سروری معراج من باد

چو پیراهن کشیدی بر تن او
شدی همراز با پیراهن او

تنم گفتی ز تو یکتا نه بادا
وزان تن چون تو سر خود را بادا

قبا بر قد آن سرو دل آرا
چو کردی راست گفتی سر قبا را

که دارم آرزو زان سرو گلرنگ
که همچون تو در آغوشش کشم تنگ

کمر چون چست کردی بر میانش
گذشتی این تمنا بر زبانش

اگر دستم کمر بودی چه بودی
ز وصلش بهره ور بودی چه بودی

مسلسل گیسویش چون شانه کردی
مداوای دل دیوانه کردی

بهم بر بافتی از عنبر خام
شکار جان خود را عنبرین دام

بقصد خوردن شام و طعمه چاشت
بنعمت خانه خود روز و شب داشت

مهیا کرده خوانهای ملون
بنعمتهای گوناگون مزین

پی حلواش از قند و مغز بادام
گرفتی از لب و دندان او وام

برای میوهای گونه گونه
ز سیمین سیب او کردی نمونه

خدمتگاری زلیخا یوسف را

گهی از سینه‌های مرغ دریش | کبابش ساز کردی چون دل خویش

گهی کردی چو لعل آبدارش | صراحی‌های خاص خوشگوارش

چو کردی شیربیتش از شکرناب | شدی همچون نبات از شرم او آب

بهر چیزی کزینها میل دیدی | روان چون جان خویشش پیش کشیدی

شبانگه کش خیال خواب بودی | ز درد رنج او بیتاب بودی

بیفگندی فراش دلپذیرش | نهادی مهد دیبای حریرش

نهالینش را ز گل کردی نهالین | گلش را از سمن یا لاله بالین

فسون خواندی و بس افسانه گفتی | غبار خاطرش ز افسانه رفتی

چو بستی نرگسش را پرده خواب | شدی با شمع همدم در تب و تاب

دو دستی آهوی خود تا سحرگاه | چرانیدی بباغ حسن آن ماه

گهی با نرگسش همراز گشتی | گهی با غنچه‌اش دمساز گشتی

گهی از لاله زارش لاله چیدی | گهی از گلستانش گل خریدی

گرفتی گه ز نوشین چشمه‌اش لب | گهی گرد ذقن گشتی چو غبغب

گهی با گیسوش کردی سخن ساز | گهی همسر شدی با گلبن ناز

مرا از دیده زان خونابه باشد | که دیوی با پری همخوابه باشد

بدین افسوس پشت دست خایان | رساندی شب چو گیسویش بپایان

بروزان و شبان این بود کارش | نبود از کار یکدم قرارش

غمش خوردی و غمخوارش کردی | بجان و تن پرستاریش کردی

بلی عاشق همیشه جان فروشد | بجان در خدمت معشوق کوشد

بمژگان از ره او خار چیند | بچشم از پای او آزار بیند

بچشم جان نشیند جای صد او | بود کافتد قبول خاطر او

شرح دادن یوسف قصهٔ محنت راه و رحمت چاه و آگاه شدن زلیخا

سخن پرداز این شیرین فسانه / چنین آرد فسانه در میانه

که پیش از وصل یوسف بود روزی / زلیخا را عجب دردی و سوزی

ز دل صبر و ز تن آرام رفته / شکیب از جان غم فرجام رفته

نه در خانه بکاری بند گشتی / نه از بیرون بکس خرسند گشتی

مژه پر آب و دل پر خون همی رفت / درون می آمد و بیرون همی رفت

بدو گفت آن بلند اقبال دایه / گرامی سه پارهٔ خورشید سایه

مبادت از جفای چرخ تابی / نزیبد او زمانه اضطرابی

نمیدانم که امروزت چه حال است / که جانت غرق دریای ملال است

چو آن برگی که گردانند نسیمش / که بر یک جا نبیند کس مقیمش

گهی بر پشت افتد گاه بر روی / گه آنسو باشدش جنبش گه اینسو

بهر یک سر منزل آرامی ندارد / بجز گردندگی کامی ندارد

بگو کین بیقراری از که داری / بجود رنجی که داری از که داری

بگفتا من بجود حیرانم امروز / بکار خویش سرگردانم امروز

غمی دارم ندانم این غم از چیست / ز جانم سر زده این ماتم از چیست

نهانی دردی آرامم ببرده است / بجود درد ایامم سپرده است

منم خاکی بجود ساکن نهادی / که پیچیده است دردی گرد بادی

وجودش گرچه از جنبش تهی نیست / دلی از حال اوش آگهی نیست

چو یوسف همنشین شد با زلیخا / شبا روزی قرین شد با زلیخا

بیان کردن یوسف احوال خود را با زلیخا

بیان کردن یوسف احوال خود را با زلیخا

شبی پیش زلیخا راز می گفت
غم و اندوه پیشین باز می گفت

بتقریب سخن بگشاد ناگاه
زبان در شرح راه و قصه چاه

زلیخا چون حدیث چاه بشنید
بسان ریسمان بر خویش پیچید

فتاد اندر دلش کان سوز بود است
که جانش در غم جان سوز بود است

حساب روز و مه چون نیک داشت
به پیش او یقین شد آنچه پنداشت

بلی داند دلی کاگاه باشد
که از دلها بدلها راه باشد

خصوصاً از دل صد چاک عاشق
که باشد در ره معشوق صادق

ز هر چاکش بود بگشاده راهی
سوی معشوق از آن هر ره نگاهی

از آن ره پرتو احوال جانان
فتد بر جسم و جان ناتوانان

اگر خاری خلد در پای دلدار
دل عاشق شود افگار زان خار

و گر بادی وزد بر زلف محبوب
فتد بر جان عاشق زان صد آشوب

و گر گردی نشیند بر عذارش
شود خم پشت عاشق زیر بارش

شنیدستم که روزی کرد لیلی
بقصد فصد سوی نیش میلی

چو زد لیلی بجای نیش از پی خون
بوادی رفت خون از دست مجنون

بیا جامی ز بود خود بپرهیز
ز پندار وجود خود بپرهیز

گرت فخری و ننگی هست از نیست
ورت بودی و رنگی هست از نیست

مصفا شو ز مهر و کینه خویش
مصقل کن رخ آیینه خویش

بود نور جمال شاهد غیب
بتابد چون کلیم الله از جیب

شود چشم دلت روشن بآن نور
نماند ستر جان بر تو مستور

تمنا کردن یوسف شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبر نبوده است که شبانی نکرده

خوشا آن بیدل که دولت یار گردد / بگرد خاطر دلدار گردد
برون آید تمام از خواهش خویش / دهد در خواهش او کاهش خویش
چو خواهد جان روانی بر لب آرد / ببوسد خاک و را جان سپارد
چو خواهد دل کند دل را ز غم خون / دهد ره هر زه راه دیده بیرون
چو گوید خیز از سر پای سازد / بسنجد منگاری او سر فرازد
اگر راند نتابد سر چو خامه / وگر خواند نپیچد سر چو نامه
بحکم آنکه است پروری را / شبان لایق بود پیغمبری را

تمنا کردن یوسف شبانی را

چو یوسف با هزاران کامرانی / همی زد سر تمنای شبانی
زلیخا آن تمنا را چو دریافت / بتحصیل تمنایش عنان تافت
نخستین جمع شد استادان آن فن / که گردند از بر ایشان یک فلاخن
رسن همچون خور از زر بافتندش / چو گیسوی معنبر بافتندش
زلیخا نیز می بخت آرزو لی / که گنجاید درو خود را چو مولی
چو نتوان بی سبب خود را ببر دست / ببوسد گاه گاهش زان سبب دست
دگر میگفت این رای پسندم / که یک مو با خود در وی ببندم
هر صنع ساخت بهر زیب و زیور / چو چشمگان خودش از در و گوهر
بدستش گر فتادی لعل چون سنگ / ز بیمقداری افگندیش چون سنگ
وز آن پس او فرمان تا شبانان / رمه در کوه و در صحرا چرانان
جدا سازند نادر بره چند / که باشد هر یکی بی مثل و مانند
چو آهوی ختن سنبل چریده / ز گرگان هرگز آسیبی ندیده
زره سان پشمشان چون جعد خوبان / ز ابریشم فزون در تازه رنگی
ز فربه و نه پهلو سر گران بار / بره از پس گرانی نرم رفتار

بهر وادی که رفتندی چرا زن | تو گوئی موج میزد سیل روغن
بروزد موج باد از سرفرازی | گرفته صنعت زنجیرسازی
میان آن رمه یوسف شتابان | چو در برج حمل خورشید تابان
چو مشکین آهوی تنها فتاده | بسوی گوسفندان رو نهاده
زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را | سگ دنباله کش کرده شبان را
نگهبانان موکل ساخت چندی | که دارندش نگاه از هر گزندی
بدیشان بود تا میخواست کارش | نبود از دست بیرون اختیارش
اگر میخواست در صحرا شبان بود | اگر میخواست شاه ملک جان بود
ولی در ذات خود بود آن سرنژاد | ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را و استغنا نمودن یوسف علیه السلام از وی

استغنای یوسف از مواصلت زلیخا

چو بیند بیدلی دل ور نگاری | نگیرد کار او هرگز قراری
اگر نبود بکف نقد وصالش | به پیوندد عشق بازد با خیالش
ولی خونش بود از دل چکیده | گر افتد کار وی از دل بدیده
چو یابد بهره چشم اشکبارش | فتد اندیشه بوس و کنارش
وگر بوس و کنارش هم دهد دست | ز بیم هجر باشد رنجه پیوست
امید کامرانی نیست در عشق | صفای زندگانی نیست در عشق
بود آغاز آن خون خوردن و بس | بود انجامش از خود مردن و بس
براحت کی بود آنکس سزاوار | که خون خوردن بود یا مردنش کار
زلیخا بود یوسف را ندیده | بخوابی و خیالی آرمیده
بجز دیدارش از هر جست و جوئی | نمیدانست خود را آرزوئی

استغنا نمودن یوسف از مواصلت زلیخا

چو دیدار از دیدن او بهره مندی / ز دیدن خواست طبع او بلندی
بآن آورد روی جست وجو را / که آرد در کنار آن آرزو را
ز لعل او ببوسه کام گیرد / ز سروش با کنار آرام گیرد
بلی نظارگی آید سوی باغ / ز شوق گل چو لاله سینه پرداغ
نخست از روی گل دیدن شود مست / ز گل دیدن بگل چیدن برد دست
زلیخا وصل را می جست چاره / ولی میکرد ازان یوسف کناره
زلیخا بود خون از دیده ریزان / ولی می بود یوسف زو گریزان
زلیخا داشت لب جانسوز داغی / ولی میداشت یوسف زو فراغی
زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت / ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
ز بیم فتنه روی او نمیدید / بچشم فتنه سوی او نمیدید
نیارد عاشق آن دیدار در چشم / که یا یارش نیفتد چشم بر چشم
ز عاشق دمبدم اشکی و آهی / نیابد جز بپاسند نگاهی
چو یار از چشم عاشق دیده پوشد / بنرگس خون دل از دیده جوشد
زلیخا را چو این غم بر سر آمد / باندک فرصتی از پا درآمد
بر آمد در خزان محنت و درد / گل سرخش برنگ لاله زرد
بدل ز اندوه بودش بار انبوه / سهی سروش خمید از بار اندوه
برفت از لعل لب آبی که بودش / نشست از شمع رخ تابی که بودش
نکردی شانه سوی عنبرین بوی / جز از پنجه که میکندی بآن موی
بسوی آینه رخ کم گشادی / مگر زانو که بر وی رو نهادی
ز بس کز دل فشاندی خون تازه / نبوده چهره اش محتاج غازه
همه عالم بچشمش چون سیه بود / بچشمش سرمه را کی جایگه بود

[illegible]

ز سرمه زان سیه چشمی همی جست
که اشک از نرگس و سرمه همی شست

زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش
زبان سرزنش بگشاد بر خویش

که ای کارت برسوائی کشیده
ز سودای غلام زرخریده

تو شاهی بر سر سرفرازی
چرا با بندهٔ خود عشق بازی

نه معشوقی چو خود شاهی طلبدار
که شاهی را بود شاهی سزاوار

عجب تر آنکه از عجبی که دارد
بوصل چون توئی سر برنیارد

زنان مصر گردانند حالت
رسانند از ملامت صد ملالت

زبان طعنه را بر من کشایند
چو ماه نو بانگشتم نمایند

همیگفت این ولیکن آن یگانه
نه زینسان در دلش داشت آشیانه

کش از خاطر توانستی برون کرد
بدین افسانه در دیش افسون کرد

بلی چون دلبری با جان در آمیخت
نیارد جان از و پیوند بگسیخت

برد پیوند جان از تن بیکدم
دلی با او بود جاوید محکم

چه خوش گفت آن بداغ عشق رنجور
که بوی از مشک رنگ از گل شود دور

ولی بیرون بود نه امکان عاشق
که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن وی در بتناید شمع جمال یوسف

زلیخا را چو دایه آن چنان دید
ز دیده اشک ریزان حال پرسید

که ای چشم بدیدار تو روشن
دلم از عکس دیدار تو روشن

دلت پر رنج و جانت پر ملال است
نمی دانم ترا اکنون چه حال است

ترا آرام جان پیوسته در پیش
چه میسوزی ز بی آرامی خویش

در آن وقتی که از وی دور بودی
اگر میسوختی معذور بودی

استفسار دایه کاش زلیخا را

[illegible]

کنون در عین وصل این سوختن چیست … بداغ شمع جان افروختن چیست

گر از عاشقان این دست داد است … که معشوقش بخدمت سر نهاد است

همین بس طالع فرخنده تو … که سلطان تو آمد بنده تو

شهی لایق بتاج پادشاهی … بفرمان تو شد دیگر چه خواهی

برو بس خرم و دلشاد میباش … ز غمهای جهان آزاد میباش

ز سرو لاله رنگش کام میگیر … برفتار خوشش آرام میگیر

لبش می بین و جان می پرور از وی … زلال کامرانی میخور از وی

زلیخا چون شنید این ماجرا زو … سرشکش راز دل خون داد ما زو

ز ابر دیده خون دل فرو ریخت … به پیشش قصه مشکل فرو ریخت

بگفت ای مهربان مادر بها تا … نه چندان بستر کار دانا

نمیدانی که من در دل چه دارم … از آن جان جهان حاصل چه دارم

بخدمت پیش رویم ایستاده … ولی بجد مستی ما داد داده

ز من دوری نباشد بیش گامش … ولی نبود بمن هرگز نگاهش

بران تشنه بباید زار گریست … که بر لب آب و باید تشنه اش زیست

چو در وی شمع خوبی بر فروزد … دو چشم خود به پشت پای دوزد

بدین اندیشه آزارش نجویم … که پشت پاش باشد زرد رویم

چو بگشایم بدو چشم جهان بین … به پیشانی نماید صورت چین

بران چین سرزنش از من روا نیست … که از وی هر چه می آید خطا نیست

ز ابرویش مرا در دل گره هاست … کز آن کج نیست کارم بی گره راست

چنین کز وی گره در کارم افتاد … نظر کردن بوی دشوارم افتاد

ولیکن گر سخن با من نگفته است … بجز خون خوردنم از وی چه رسته است

استفسار دایه از کار زلیخا

ز لعلش در دهانم آب گردد · به چشمم آب خون ناب گردد
قدش کامد نهال آرزویم · ز رحمت کی شود مایل بسویم
چو خواهم کز نهالش سیب چینم · بپیچید سیب صد آسیب بینم
زنخدان غبغبش چون کام خواهم · بچاه غم کند آرامگاهم
شکرشکر ز استغنا او که هست · به بستان یافته بر ساعدش دست
ز دامانش ز غم در جیب جان چاک · که دارد پیش پایش روی بر خاک
چو دایه این سخن بشنید بگریست · که با حال چنین مشکل توان زیست
فراقی کافتد از دوران ضروری · به از وصلی چنین تلخی و شوری
غم هجران همین یک سختی آرد · چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را نزد یوسف به طلب مقصود و نامودن او

زلیخا با همه با این درازی · چو دید از دایه رحم و دلنوازی
بگفت ای از تو صد بارم بوده · به هر کاری هوادارم بوده
مرا یکبار دیگر یاری کن · ز غمخوارم همین غمخواری کن
قدم از بارگ من کن بسویش · زبان من شو و از من بگویش
که ای سرکش نهال ناز پرورد · رخت را از لطافت ناز پرورد
ز بستان جمال و گلشن ناز · نرسته چون قدت سرو سرافراز
ز جان و دل گل آبی سرشتند · در و شاخی ز باغ سدره کشتند
چو بیرک سربلندی داد آن شاخ · سهی سرو تو اش خواند گستاخ
عروسش هر که در زادن افتاد · ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد
به فرزندیت آدم چشم روشن · ز گلرویت عالم تازه گلشن

ال حسن تو چه لشکر نیست — بری از خوبی تو بهره‌ور نیست
پری را گر نبودی شرمساری — نماندی از تو در کنج تواری
فرشته گرچه بر چرخ برین است — به پیش روی تو ... زمین است
فلک زینسان بلندت ساخت پایه — فکن بر مبتلای خویش سایه
زلیخا گرچه زینسان دلربا است — فتاده در کمندت مبتلا است
ز طفلی داغ تو بر سینه دارد — ز سودایت غمی دیرینه دارد
بهای خود سه بارت دید در خواب — وزان عمری است مانده در تب و تاب
گهی چون آب در زنجیر بود است — گهی چون باد در شبگیر بود است
کنون هم گشته زین سودا چو مویی — ندارد جز تو در دل آرزویی
بسو گر دست نقد زندگی کم — ترحم کن خوش است آخر ترحم
تو باشی زلال زندگانی — چه باشد قطره گر بر وی فشانی
رضا ده تا ز لعلت کام گیرد — لب او سوز دلش آرام گیرد
بلند هستی نهال میوه آور — چه باشد گر خورد از میوه‌ات بر
قدم نه تا سر اندازد بپایت — رطب چیند ز نخل دلربایت
چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی — اگر گاهی کنی سویش نگاهی
هوس دارد که با چندین عزیزی — کند پیش کنیزانت کنیزی
چو یوسف این ز دایه حرف بشنود — به پاسخ لعل گوهربار بگشود
بدایه گفت کای دانای هر راز — مشو بهر فریب من فسون ساز
زلیخا را غلام زرخریدم — بسا از وی عنایتها که دیدم
گل و آبم عمارت کرده اوست — دل و جانم وفا پرورده اوست
اگر عمری کنم نعمت شماری — نیارم کردن او را حق‌گزاری

سرم بر خط فرمانست شاها | ز بدکاری اینک سر نهادم
ولی گو بر من این ناپسند | که هست آن هم ز فرمان خداوند
نه بر فرمان نفس معصیت زای | نهم در تنگنای معصیت پای
به فرزندی عزیزم نام بردست | درین خانه خویشم شمردست
بجز مرغ آب و دانه او | خیانت چون کنم در خانه او
کسی پاک را در سرشتی | جداگانه بود کاری و کشتی
بود پاکیزه طینت پاک کردار | ز نازاده نیاید جز زناکار
ز مردم سگ سگ مردم نزاید | ز گندم جو ز جو گندم نیاید
به سینه سر اسرائیل دارم | بدل دانائی از جبریل دارم
اگر هستم نبوت را سزاوار | بود زاسحاقم استحقاق این کار
کی امرارها در روی نهفته | بگلزار خلیل الله شگفته
معاذ الله که کاری پیشه سازم | که دارد از ره این قوم بازم
زلیخا این هوس کرده پدیدار | دل خویش و مرا [illegible] بیدار
که من دارم ز فضل ایزد پاک | امید عصمت از نفس هوسناک

رفتن زلیخا پیش یوسف و تضرع نمودن و عذر کردن یوسف از حصول کام او

چو دایه باز زلیخا این سخن گفت | ز گفتار او چو زلف خود برآشفت
بر خسار از مژه خون جگر ریخت | ز بادام سیه عناب تر ریخت
خرامان ساخت سرو سیمتن را | به سر سایه فکند آن نازنین را
بگفت ای سر بسر خاک پایت | سرم خالی مباد از هوایت
ز مهرت یک سر مویم تهی نیست | سر مویی ز خویشم آگهی نیست

خیال تست جان اندر تن من کمند تست طوق گردن من

اگر جانست غم فرسودهٔ تست وگر تن جان بلب آوردهٔ تست

ز حال دل چگویم خود که چونست ز چشم خونفشان یکقطره خونست

چنان در لجهٔ عشق توام غرق که زر و خالیم از پای تا فرق

ز من فصاد هر رگ را که کاود بجای خون غمت بیرون تراود

چو یوسف این سخن بشنید گریست زلیخا آه زد کاین گریه از چیست

مرا چشمی تو خندان چون نشینم که چشم خویش را در گریه بینم

چو از مژگان فشانی قطرهٔ آب چو آتش افگند در جان من تاب

ز سحرهای حسن تست دائم که از آب افکنی آتش بجا هم

چو یوسف دید زاندوه لب او شد از لب همچو چشم خود گهربار

بگفت از گریه زانم دل شکسته که نبود عشق کس بر من خجسته

چو زد عمه براه مهر من گام بدزدی در جهانم ساخت بدنام

ز اخوانم پدر چون دوستتر داشت نهال کین من بجان شان کاشت

ز مهر یک پدر دورم فکندند بچاه غصه مهجورم فکندند

شود دل دمبدم خون در بر من که تا عشقت چه آرد بر سر من

بلی سلطان معشوقان غیور است لشکرگه ملک معشوقیش دور است

نمی خواهد ز انجام و ز آغاز وزین منصب کسی را با خود انباز

برعنائی چو سروی سر فرازد چو سایه زیر پایش پست سازد

بزیبائی چو ماهی رخ فروزد ز برق غیرتش خرمن بسوزد

رسا چون خور به اوج چرخ گردد بسوی مغربش سازد نگونسار

چو مه را بر سر آید قالب از نور کند بیچ محاقش نزار و رنجور

عذر کردن یوسف از مراد زلیخا

زلیخا گفت کای چشم و چراغم | فروغ تو نه داده فراغم
نمیگویم که در خدمت غلامم | کنیزان ترا کمتر کنیزم
چه باشد گر کنیزی را نوازی | ز بند محنتش آزاد سازی
نیاید زین کنیز کمترینه | بجز شوق درون و سوز سینه
نه من از جان فزون میدارمت دوست | گمان دشمنی بردن نه نیکوست
کسی آزار جان خود نخواهد | بهیچ آفت روان خود نخواهد
مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است | ترا از کین من چندین چه بیم است
بکن لطفی و از لب کام من ده | زبانی رام شو آرام من ده
بزن یک گام در همراهی من | ببین جاوید دولتخواهی من
جوابش داد یوسف کای خداوند | منم پیشت به بند بندگی بند
برون از بندگی کاری ندارم | بقدر بندگی فرمای کارم
خداوندی مجو از بنده خویش | بدین لطفم مکن شرمنده خویش
کیم من تا ترا دمساز گردم | درین خوان با عزیز انباز گردم
نباید پادشاه آن بنده را کشت | که زد در یک نمکدان با وی انگشت
مرا به گر کنی مشغول کاری | که در وی بگذرانم روزگاری
ز خدمتگاریت سر برندارم | بجهد جهدت حق خدمتگذاری
ز خدمت بندگان آزاد گردند | به بخشش و عنایت شاد گردند
ز نیکو بندگی آزاد، خاطر شود شاد | نگردد بنده بی خدمت آزاد
زلیخا گفت کای فرخنده اختر | که هستم پیش تو از بنده کمتر
بهر جا تنگه کاری آیدم پیش | بود آنجا بیا صد کار در پیش
چه خوش باشد که اینسان گذارم | بهر کاری ترا در کار دارم

عذر کردن یوسف از مراد زلیخا

بود پا از برای ره سپردن / نباید دیده را چندان شمردن

بجای پا چو ره پر خار بستی / اگر دیده ببستی ز آزار رستی

چو یوسف این سخن بشنید و بگفت / که ای جان و دولت با مهر جفت

چو صبح از صادقی در مهر رویم / مزن دم جز بوفق آرزویم

مرا چون آرزو خدمتگزاری است / خلاف آن ز رسم دوستداری است

دلی کو مبتلای دوست باشد / مراد او رضای دوست باشد

رضای خود ببازد در رضایش / نهد روی رضا بر خاک پایش

از آن یوسف همی داد این سخن ساز / که تا در خدمت افتد صحبت پیوند

ز صحبت داشت بیم فتنه و شور / بخدمت خواست تا گردد از او دور

خوشش آن پنبه کز آتش گریزد / چو نتواند که با آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف را بجانب باغ و مهیا ساختن اسباب او

چمن پیرای باغ این حکایت / چنین کرد از کهن پیران روایت

که چون یوسف ز لبهای شکرخا / فشاند این تازه شکر بر زلیخا

زلیخا داشت باغی ده چه باغی / کز او بر دل ارم را بود داغی

بگردش ز آب گل سوری کشیده / گلی سوری ز الطافش دمیده

درختانش کشیده شاخ در شاخ / به تنگ آغوشی هم تنگ گستاخ

چنارش را قدم بر دامن سبز / حمائل دستها در گردن سرو

نشسته گل ز غنچه در عماری / به رقصش نارون از جویباری

چمن ترنج بن را صحن میدان / بکف نارنج و شاخش گوی چوگان

ز بیدان که خالی بود ز آفت / ربوده از همه گوی لطافت

فرستادن زلیخا یوسف را بباغ

قد رعنا کشیده نخل خرما — گرفته باغ را زو کار بالا

ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی — گرفته نسبت جانان تو شیراز وی

بسان دایگان پستان انجیر — پی طفلان باغ انباشته شیر

بر آن هر مرغکی انجیر خواره — دهان بر دوخته از قفل شیرخواره

فروغ خور ز مشبکهاش تیر دوزان — ز زنگاری مشبکها فروزان

بهم آمیخته خورشید و سایه — زمین شد ابلق و زر زمین را داد مایه

ز جنبش لمعهای نور در ظل — دف گل را شده زرین جلاجل

عنادل زان جلاجل نغمه پرداز — درین فیروزه کاخ آغاز کرده آواز

ز باد و سایه بیدش هزاران — طپیده ماهیان در جویباران

برفت و روب باغ از خوب ناخوب — کشیده سایه هر شاخ جاروب

ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم — کشیده جوی سیمین جدول سیم

از آن لوح مجدول خرده دانان — رموز صنع حق را باز خوانان

گل سرخش چو خوبان نازپرور — برنگ عاشقان روی گل زرد

صبا جعد بنفشه تاب داده — گره از کاکل مشکین گشاده

سمن با لاله و ریحان هم آغوش — زمین سبزه تر بر سیان پوش

بهم بسته دران نزهتگه حور — دو حوض از مرمر صافی چو بلور

میان شان چو دیده فرق اندک — بعینه هر یکی چون آن دگر یک

نه از تیشه دران نقش تراشی — نه از رخنه تراش آنجا خراشی

نه آن را بند پیدا نه پیوند — شده بند اندران فکر خردمند

تصور کرده با خود هر که دیده — که بی بند است پیوند آفریده

زلیخا بهر تسکین دل تنگ — چو کردی جانب آن روضه آهنگ

فرستادن زلیخا یوسف را در باغ

فرستادن زلیخا یوسف را در باغ

یکی بودی لبانش کرده از شیر / یکی از شهد گفتن چاشنی گیر

پرستاران آن ماه فلک مهد / وزان یک شیر نوشیدی ز پستان شهد

میان آن چو حوض افراشت تختی / برای همچو یوسف نیکبختی

پس از تحسینش گفتن رضا داد / بخدمت سوی آن باغش فرستاد

بگل مرغ چمن زد داستانی / که خوش باغی و نیکو باغبانی

چو باشد باغ و بستان جنت الوان / نشاید باغبان جز حور و رضوان

صد از زیبا کنیزان سمن بر / همه دوشیزه و پاکیزه گوهر

چو سرو ناز قائم ساخت آنجا / پی خدمت ملازم ساخت آنجا

بگفتش کای سمن بر با جمالت / تمتع زین بتان کردم حلالت

اگر من بینمت تو بر تو حرامم / وزین معنی نجابت تلخ کامم

بسوی هر که خواهی گام بردار / ز وصل هر که خواهی کام بردار

بر آن کامم که ایام جوانی / بود وقت نشاط و کامرانی

کنیزان را وصیت کرد بسیار / که ای نوشین لبان زنهار زنهار

بجان در خدمت یوسف بکوشید / وگر زهر آید از دستش بنوشید

بهر جای طلب دارد بتازید / بجانبازی برای او بنازید

بهر حکمی که راند شاد باشید / بزیر حکم او منقاد باشید

ولی از هر که گردد بستر آرا / مرا باید کند اول خبردار

همین گویا چون نافه شکیبی / بلوح آرزو نقش فریبی

که هر کافته لبیند او از آن خیل / بوقت خواب سوی او کند میل

نشاند نوبتی را پنهان بجا لیش / خورد بر آن نهال دلربا نیش

بزیر نخل رعنایش نشیند / رطب چیند ولی دزدیده چیند

[illegible]

چو یوسف را فراز تخت بنشاند
نثار جان و دل در پایش افشاند

کنیزان را بپیش او بپا کرد
بخدمت سرو بالاشان دوتا کرد

دل و جان پیش یار خویش بگذاشت
بدان راه وثاق خویش برداشت

خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق
بود خوش بر دلش هجران معشوق

چو خواهد خاطر معشوق دوری
کند بر محنت هجران صبوری

چو نبود وصل دلبر رای دلبر
بود صد بار هجر از وصل خوشتر

عرض کردن کنیزکان جمال خویش را بر یوسف علیه السلام

شبانگه کز سواد شعر گلریز
فلک شد نوعروس عشوه‌انگیز

ز پروین گوش را عقد گهر بست
گرفت از شکل مه آیینه در دست

کنیزان چاره‌گر در عشوه و ناز
همه دستان نما در جلوه پرداز

بگرد تخت یوسف صف کشیدند
فسون دلبری بر وی دمیدند

یکی شد از لب شیرین شکرریز
که کام خود بگیر از من شکرخیز

ز تنگ شکرین بند بگشای
بسان طوطی از من شو شکرخای

یکی از غمزه‌اش کرد اشارت
که از اوصاف تو قاصر عبارت

قیامت می‌کنم چشم جهان‌بین
بیا بنشین بچشم مردم آیین

یکی بنمود سرو سیم‌پوش
که این سرو سهی شد با تو همدوش

کجا در عهد عشرت شاد زیبی
اگر زین سرو ناز آزاد زیبی

یکی در زلف مشکین حلقه افکند
که هستم بسته پا در حلقه مانند

ببوی من دری از وصل بگشای
مکن چون حلقه‌ام سرزن درین جای

یکی بفراشت دست نازنین را
ببالا زد ز ساعد آستین را

عرض کنیزان جمال خود را بر یوسف علیه السلام

[illegible]

عرض کنیزان جمال خود را بر یوسف ع

که دفع چشم بد را زان شمایل ‌‌ ‌ بگردن دست من باد این حمایل

بگرد دستشان مو را کمر کرد ‌ ‌ ز موی آرایش موی دگر کرد

کمرگون دست یعنی بر میان هم ‌ ‌ که بر لب آمد از دست تو جان هم

همه فیشان هر یکی زان ماهرویان ‌ ‌ ز یوسف وصل را بودی جویان

ولی بود او بجوی تازه باغی ‌ ‌ وزان بهشت گیاه او را فراغی

بلی بودند یکسر بت پرستان ‌ ‌ بصورت بت بسیرت بت پرستان

ولی یوسف جز ایمنی نیست بت ‌ ‌ که گرد دور او شان بندگی را

بایشان هر چه گفت از راه دین گفت ‌ ‌ پی دفع شک اسرار یقین گفت

نخستین گفت کای زیبا کنیزان ‌ ‌ بحسن هر یک عالم عزیزان

درین عزت ره خواری میوئید ‌ ‌ بجز آیین دین داری مجوئید

ازین عالم برون را خدائیست ‌ ‌ که ره گم کردگان را رهنمائیست

گل ما از نظر رحمت سرشتست ‌ ‌ ز دانائی در آن گل ما نهشتست

که تا زان آنچه خیزد نهالی ‌ ‌ درین بستان سراپا بد کمالی

کشد سوی بلندی سر ز پستی ‌ ‌ دهد بر میوه یزدان پرستی

پرستش جز خدای را روا نیست ‌ ‌ که غیر او پرستش را سزا نیست

بیا تا بعد ازین او را پرستیم ‌ ‌ که بی او هر کجا هستیم پستیم

بسجده باید او را سر نهادن ‌ ‌ که دادت سر برای سجده دادن

خرد آنرا نهد پیش کسی سر ‌ ‌ که با او سر بود پیشش برابر

بدست خود بت سنگین تراشند ‌ ‌ ز مهر او دل غمگین خراشند

بود معلوم کز سنگی چه خیزد ‌ ‌ بمعبودیش جز سنگی چه خیزد

چه یوسف زان دل شب تا سحرگاه ‌ ‌ بوعظ آن غافلان را کرد آگاه

همه لب در ثنای او گشادند
سر طاعت بپای او نهادند

بیکبارک اشهادت کرد تقریر
دهان جمله شد زان شهد شیرین

خوشا شهدی که هر کز وی یک انگشت
بجز سست آرد و بهر تلخی کند پشت

نگردد کور دیوی بی سعادت
بجز از زخم انگشت شهادت

رهید از چشم زخمش آن خردمند
کز انگشت شهادت چشم او کند

زلیخا چست وقت بامدادان
بیوسف را بخرم طبع شادان

گروهی دید گرداگرد یوسف
پی تسلیم دین شاگرد یوسف

میان بشکسته و بگسسته زنار
ز تسبیح یافته سر رشته کار

زبان گویا بتوحید خداوند
میان با عقد خدمت تازه پیوند

بیوسف گفت کای از فرق تا پای
دل آشوب دل آرام دل آرای

بخ سیمای دیگر داری امروز
جمال از جای دیگر داری امروز

چه کردی شب که از روی حسنت افزود
دری دیگر ز خوبی بر تو بگشود

چه خوردی دوش کین نیکت داد
ز خوبان جهان بالاتیت داد

همانا صحبت این نازنینان
سمن خسارگان سیمین جبینان

ترا حسن و جمال دیگر افزود
جمالت را کمال دیگر افزود

بلی شیوه ز میوه رنگ گیرد
ز خوبان خوبرو خوبی پذیرد

لبی زنگیو سا آن غنچه لب گفت
ولی از هیچ زین گفتار نشکفت

دهانرا از سخن تنگ مهر بنشت
و در رخسار از حیا گشت پیدا

سر از شرمندگی بالا نیاورد
نگاه الا به پشت پا نمیکرد

زلیخا چون بدید آن شرمگینش
بجنبش همت تیرش دیدن آن

ز حسرت آتشی در جانش افروخت
بداغ ناامیدی سینه اش سوخت

بناکامی وداع جان خود کرد | به کنج اندر کلبهٔ احزان خود کرد

تضرع زلیخا پیش دایه و حیله جوئی در مواصلت یوسف عم

چو پیدا گشته سودای یوسف | ز حد بگذشت استغنای یوسف

شبی در کنج خلوت دایه آمد | به صد مهرش به پیش خویش بنشاند

بگفت ای توان بخش تن من | چراغ افروز جان روشن من

گر از جان هم زنم پرورده نیست | ور از تن شیر حمت خورده نیست

نه مهر تو که از مادر ندیدم | بدین پایه که می بینی رسیدم

ز هجران تا کی رنجور باشم | از آن جان جهان مهجور باشم

چه باشد کز طریق مهربانی | به منزلگاه مقصودم رسانی

چو ریشیان یار بیگانه ست با من | چه حاصل زانکه همخانه ست با من

هر آن معشوق کز عاشق نفور است | به صورت گر چه نزدیک است دور است

جوابش داد دایه کای پریزاد | که ناید با تو از حور و پری یاد

جمالت دلربا داوت خداوند | که برباید دل و دین از خردمند

اگر نقاش چین از آرزویت | کشد در بتکده نقشی ز رویت (ق)

بتان یکسر سجودت زنده گردند | رخت بینند و از جان بنده گردند

بگو ار رخ نمائی آشکارا | نهی عشق نهان در سنگ خارا

چو بخرامی به باغ از عشوه کاری | درخت خشک را در جنبش آری

به صحرا آهوانت گر ببینند | به مژگان از رهت خاشاک چینند

چو افسون خوانی از لعل شکرخا | رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا

بدین خوبی چنین درمانده چونی | چرا چندین به کشتی آخر زبونی

ز غمزه ناوک انداز و کمان کش | شکار آن نگار دلستان کن

حیله جوئی زلیخا از دایه وصال یوسف را

رخت بنهاد آنرا سوی خود تاب — بهم زانیش هم زانوی خود یاب
به رفتار آر این نخل رطب بار — به راه لطف آرا لطف رفتار
بتاب از لطف خم در خم کمندی — بپایین نه ز دام وصل بندی
بسیمین گوی خود کن چشم او باز — چو چوگان سوی خود سازش سرافراز
بلب از خنده شهد افشانی ده — وزان شهدش بخود چسبانی ده
بروی از مشک خال دلکش نه — ز شوق خال خود داغش بدل نه
زلیخا گفت کای مادر چگویم — که از یوسف چه‌ها آید بسر هم
نسازد دیده هرگز سوی من باز — چسان جلوه گری با وی کنم ساز
اگر شه گردم از در هم نبیند — وگر خور بر زمین نور هم نبیند
چو سرمه نور دیده گشته ام — بچشم تنگ او شکل درم هم
اگر کردی بسوی من نگاهی — بحال من رسیدی گاه گاهی
غم من در دل او جا گرفتی — غم او کی چنین بالا گرفتی
نه تنها آفتم زیبائی اوست — بلای من ز بی‌پروائی اوست
اگر آن دلربا پروام کردی — کجا زین گونه ناپروام کردی
جوابش داد دیگر باره دایه — که ای خور از جمالت بر دو مایه
مرا در خاطر افتاد است کاری — که زان کاری دلت گیرد قراری
ولی وقتی میسر گردد این کار — که سیم آری باشش زر بخروار
بسازم چون ارم دلکش سرایی — بگویم تا در و صورت گشایی
بهر موضع ز طبع هنرکش — کشند شکل تو با یوسف بهم خوش
چو یوسف گر بدان در وی نشیند — در آغوش خودت هر جا ببیند
ببیند در دلش مهر جمالت — شود از جان طلبگار وصالت

گرهر سو چو نکته بخشد مهربانی | برآید کار با ز انسان که دانی
چو بشنید این حکایت ازدرا | بهرچه از زر و سیمش بود مایه
بدان دست تصرف ادا وا | بدان سرمایه کرد آباد او را

عمارت شدن در آن بهجت خانه که دروی تصویر حضرت یوسف و زلیخا بود

چنین گویند معماران این کاخ | که چون شد بر عمارت دست گستاخ
بدست آورد استادی هنرکیش | بهر انگشت دستش صد هنر بیش
برسم هندسی کار آزمایی | قوانین رصد را رهنمایی
چو اندر کار بودی عاملیش شست | نمودی کار پرکار از دو انگشت
ز تشکیلش مجسطی سخت آسان | ز تشکیک وی اقلیدس هراسان
بحیتی بر شدی بر طاق اطلس | بر ایوان زحل بستی مقرنس
چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ | ز خشت خام گشتی نرم تر سنگ
بطراحی چو فکر آغاز کردی | هزاران طرح زیبا ساز کردی
عمارات جهانی بی سر و بن | نمودی جمله در یک روی ناخن
بنقش آفرینش چون زدی رای | شدی از خامه لوح هستی آرای
بتصویر نباتی چون گذشتی | ز نشوی او روانی زنده گشتی
بسنگ ار صورت مرغی کشیدی | سبک سنگ گران از جا پریدی
بحکم دایه زرین دست استاد | ز رانده ده سرای کرد بنیاد
صفای صفه هایش صبح اقبال | فضای غرفه هایش گنج آمال
مهندس فرش هر در هر سرایش | مرصع از آبنوس و عاج درهاش
در آن ده هم در آنجا هفت خانه | چو هفت اورنگ بی تمثیل زمانه
چو هر خانه ز لعلش سر زدی دست | بروی آن کار بی مسطر شدی [illegible]

تعمیر خانه با تصویر یوسف و زلیخا

تعمیر خانه بالتمثیل یوسف و زلیخا

مرتب هر یک از لون دگر رنگ | صقالت دیده و صافی و خوش رنگ
بهفتم خانه همچون چرخ هفتم | که هر نقشی و رنگی بود ازان گم
مرصع هیکل ستون از زر برافراخت | ز وحش و طیر زیبا شکلها ساخت
بپای هر ستونی ساخت از زر | غزالی ناف او پر مشک اذفر
ز طاوسان زرین صحن او پر | بدمهای مرصع در تبختر
میان آن درختی سر کشیده | که مثلش چشم نادر بین ندیده
ز سیم خام بودش نازنین ساق | ز زر قضبانش از فیروزه اوراق
بهر شاخش بصنعت بود طیار | ز مرد بال مرغ لعل منقار
نماید در درختی سبز و خرم | ندیده هرگز از باد خزان غم
همه مرغان او با مردمان رام | بیکجا کرده صبح و شام آرام
در آنخانه مصور ساخت هر جا | مثال یوسف و شکل زلیخا
بهم بنشسته چون معشوق و عاشق | ز مهر جان و دل با هم موافق
بیکجا این لب آن بوسه داده | بیکجا آن میان این گشاده
اگر نظارگی آنجا گذشتی | ز حسرت در دهانش آب گشتی
بهجا با بود سقف او سپهری | بر او تابنده هر جا ماه و مهری
عجب ماهی و مهری چون یکی یک | ز چاک یک گریبان بر زده سر
نمودی در نظر بر روی دیوار | چو در فصل بهاران تازه گلزار
بهر گل گله نقشش بیش یا کم | دو شاخ تازه گل پیچیده با هم
ز نقشش بود هر جای شکفته | دو گل با هم بمهد ناز خفته
در آنخانه نبود القصه جایی | تهی زان هر دو دل آرام دل رای
بهر سو دیده ور دیده گشودی | ز اول صورت ایشان نمودی

چو شد بتخانه بدین صورت مهیا / بیوسف شد فزون شوق زلیخا
بهر نوبت که آن بتخانه را دید / درو مهر دگر از نو بجنبید
بلی عاشق چو بیند روی جانان / شود وز آن نقش حرف شوق خوانان
از آن حرف آتش او تازه گردد / اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف را سوی بتخانه والتماس وصال نمودن

چو شد بتخانه تمام از سعی استاد / بفرشش زلیخا دست بگشاد
زمینش آراست از فرش حریرش / جمال افزود از زرین سریرش
فتاده گل که بر وی دامن آویخت / ریاحین بهر عطرش در هم آمیخت
همه با لعبتیها ساخت آنجا / بساط خرمی انداخت آنجا
در آن عشرتگه از هر چیز و هر کس / تهی بایست الا یوسف و بس
بلی بی روی جانان گر بهشت است / بچشم عاشق مشتاق زشت است
بدان شد تا که یوسف را بخواند / بصد عزت و جاهش نشاند
بخلوت با جمالش عشق بازد / بمیدان وصالش رخش تازد
ز لعل جانفزایش کام گیرد / ز زلف سرکشش آرام گیرد
ولی اول جمال خود بیاراست / وزان سیل ال یوسف بجو خواست
بنور ماه بودش احتیاجی / ولی افزود زان خود را رواجی
بخوبی گل به بستانها سمر شد / ولی از عقد شبنم خوبتر شد
ز غازه رنگ گل را تازه گرداند / لطافت را نکو آوازگی داد
ز وسمه ابروان را کار پرداخت / هلال عید را قوس قزح ساخت
فتوله بست موی عنبرین را / گره در کار زد مشک چین را
ز لیست آویخت مشکین گیسوان را / ز عنبر داد تشتی ارغوان را

[illegible]

بکحل آراست چشم از سرمه ناز | سیه کاری بوسمه کرد آغاز
سیاه از عنبر تر جابجا خال | بجانان کرد عرض صورت حال
کزو هر یک آتشی در دل فگند | بران آتش دل جانها سپند
بر آن خطی کشید از نیل چون میل | که شد مصر جمال آباد از آن نیل
نبود آن خط نیلی بر رخ ماه | که میلی بود بهر چشم بدخواه
چو مشاطه بدید آن نرگس مست | فتاد آنجاش میل سرمه از دست
برافشاند از سیمین پنجه رنگ | کزان دستان دلی آرد بچنگ
بکف نقشی زد او را خرده کاری | کزان نقشی عجب آرد نگاری
بناخن گونه عناب تر داد | بجانان زاشک عنابی خبر داد
بصنعت ده هلال مه قفا را | ز جلباب شفق کرد آشکارا
که تا از طارم دولت هلالی | نشاطش بخشد از عید وصالی
منور از طرف عارض گوشواره | قران افگند ماه و ستاره
که تا آن دولت آید همنشینش | بحکم آن قران گردد قرینش
چو غنچه با جمالی تازه و تر | لباس تو بتو پوشیده در بر
مرتب ساخت بر تن پیرهن را | ز گل بر ساخت دامان سمن را
شعار از شاخ گل از یاسمین کرد | سمن را جیب گل در آستین کرد
ندیدی دیده گر بودی تأمل | بجز آب تنک بر لاله و گل
عجب آبی در آن از نقره خام | دو ماهی از دو ساعد کرده آرام
ز دستینه دو ساعد دیده رونق | ز زر کرده دو ماهی را مطوق
رخش پیدا و با ساعد گواهی | که حسنش گشته از مه تا بماهی
[illegible] تنش شد پیرهن [illegible] | [illegible] جنبش [illegible]

[illegible]

خواندن زلیخا یوسف را بسوی خانه

بیت چنین با هزاران نازنینی — بجولان آمد از دیبای چینی
نهاد از لعل سیراب و زر خشک — فروزان تاج را بر خرمن مشک
شد از گوهر مرصع جیب دامان — بصحن خانه طاوس خرامان
خرامان میشدی آیینه در دست — خیال حسن خود با خود همی بست
چو عکس روی خود دیدی مقابل — عیار نقد خود را یافت کامل
ز نقد خود درون گنج طرب بود — بمقصد آنچه میداریش طلب کرد
بجست و جوی یوسف کس فرستاد — پرستاران ز پیش و پس فرستاد
درآمد ناگهان از در چو ماهی — عطارد حشمتی خورشید جاهی
وجودی از خواص آب و گل دور — جبین طلعتش نور علی نور
ازو یک شعله روشن جهانی — ز زرین تیغ هر سو داستانی
زلیخا را چو دیده بر وی افتاد — ز یک تابش شعله گویی در نی افتاد
گرفتش دست کای پاکیزه پیکر — چراغ دیده اهل بصیرت
بنامم ایزد چه نیکو بنده تو — به احسان و لطف ارزنده تو
بطوق بندگیت گردن فرازم — به نیکو بندگیهای تو نازم
بیا تا حق شناسی باشم امروز — زبانی در سپاست باشم امروز
کنون قانون احسان ساز کنم ساز — که تا باشد جهان گویند از آن باز
به نیرنگ و فسون از عذر بردوز — بدان خانه که گفتش درون برد
ز زرین در چو داد آید گزارش — بقفل آهنین کرد استوارش
چو شد دربسته از لب مهر بگشاد — ز دل راز درون خود برون داد
نخستین گفت کای مقصود جانم — که جانا آخر تو مقصودی ندانم
خیال خود بخواب من نمودی — لطیفه خواب از چشم ربودی

خواندن زلیخا یوسف را بخانهٔ [illegible]

ز سودای خودم دیوانه کردی — لعبهای خودم همخانه کردی

نظر بگشاده در نظارهٔ تو — بدین کشور شدم آوارهٔ تو

ندیدم چاره آوارگیها — کشیدم در غمت بیچارگیها

کنون کز دیدن روی تو شادم — ز بیروی تو کس نامرادم

ز بی رویی گذر روشی بمن کن — ز روی مهربانی یک سخن کن

جو آتش داد یوسف سرفگنده — که ای همچون منت صد شاه بنده

مرا از بند غم آزاد گردان — بآزادی دلم را شاد گردان

مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم — پس این پرده تنها با تو باشم

تو کان آتشی من بیشهٔ خشک — تو باد صرصری من نفحهٔ مشک

کجا این بیشه با آتش برآید — چسان این نفحه با صرصر برآید

زلیخا آن نفس چون باد بشمرد — سخنگویان بدیگر خانه اش برد

بهر در قفل دیگر محکم فروبست — دل یوسف از آن اندوه بشکست

دگر باره زلیخا ناله برداشت — نقاب از راز چندین ساله برداشت

بگفت ای خوشتر از جان با تو چندی — سیاست میکشم سرکشی چند

تهی کردم خزاین در بهایت — متاع عقل و دین کردم فدایت

بان نیت که در مانم تو باشی — رهی بر طوق فرمانم تو باشی

نه آن کز طاعت من سر بپیچی — بهر راه خلاف من شتابی

بگفتا در گنه فرمان پذیری نیست — بعصیان بستن طاعت وزری

هر آن کاری که نپسندد خداوند — بود در کارگاه بندگی بند

بدان کارم شناسائی مبادا — بدان دستم توانائی مبادا

ز شوق آنجا سخن کوتاه کردند — بدیگر خانه منزل گاه کردند

زلیخا بر درش قفل دگر زد | دگرسان قصه اش از سینه سر زد
بدین دستور ز افسون و فسانه | همی بردش درون خانه خانه
بهر جا قصه دیگر همی خواند | بهر جا نکته دیگر همی راند
ششش خانه نشد کارش میسر | نیامد مهره اش بیرون ز ششدر
بهفتم خانه کرد او را قدم جست | گشاد کار خود ز آن هفتمین جست
بلی شود درین ره نا امیدی | سیاهی را بود در روزی سپیدی
ز صد در گر امیدت بر نیاید | بنومیدی جگر خوردن نشاید
دری دیگر بباید زد که ناگاه | از آن در سوی مقصد آوری راه

در آوردن زلیخا یوسف علیه السلام را بخانه هفتم و مقصود خود از وی خواستن

سخن پرداز این کاشانه راز | چنین بیرون دهد از پرده آواز
که چون نوبت بهفتم خانه افتاد | زلیخا را ز جان برخاست فریاد
که ای یوسف بخشتین من قدم نه | ز رحمت پا درین وحشت حرم نه
در آن خرم حرم کردش چو محرم | بزنجیر درش زد قفل آهن
حریمی یافت از اغیار خالی | ز چشم حاسدان دور از حوالی
درش از آمد شد بیگانه بسته | امید آشنایان را گسسته
درو جز عاشق و معشوق کس نه | گزند شحنه و آسیب عسس نه
رخ معشوق در پیرایه ناز | دل عاشق پر از شوق فراز
هوس را عرصه میدان گشاده | طمع را آتش اندر جان فتاده
زلیخا دیده و دل مست جانان | نهاده دست خود در دست جانان

[illegible]

مقصود خواستن زلیخا از یوسف در خانه هفتم

بشیرین نکته های دلپذیرش / خراشان سینه تا پای سریرش
ببالای سهی افگنده خود را / بآب دیده گفت آن سروقد را
که ای گلرخ بروی من نظر کن / بچشم لطف سوی من نظر کن
اگر خورشید روی من ببیند / چو ماه از خرمن من خوشه چیند
مرا تا کی درین محنت پسندی / که چشم رحمت از رویم ببندی
بدینسان درد دل بسیار کردی / بیوسف شوق دل اظهار کردی
ولی یوسف نظر بر خویش میداشت / ز بیم فتنه سر در پیش میداشت
بفرش خانه سر افگنده در پیش / مصور دیده با او صورت خویش
ز دیبا و حریر افگنده بستر / گرفته یکدگر را تنگ در بر
از آن صورت و از آن صف نظر کرد / نظرگاه خود از جای دگر کرد
اگر در را دگر دیوار را دید / بهم خفته دو گلرخسار را دید
رخ خود در فضای آسمان کرد / بسقف اندر تماشای همان کرد
فروغ میل از آنسوی زلیخا / نظر بگشاد بر روی زلیخا
زلیخا زان نظر شد تازه امید / که تابد بروی آن تابنده خورشید
بآه و ناله و زاری در آمد / ز چشم و دل سخن باری آمد
که ای خودکام کام من روا کن / بوصل خویش دردم را دوا کن
منم تشنه تو آب زندگانی / منم کشته تو جان جاودانی
چنانم از تو دور ای گنج نایاب / که باشد کشته بیجان تشنه بی آب
ز داغت سالها در تاب بودم / ز شوقت بیخور و بیخواب بودم
مرا زین بیشتر در تاب مگذار / چنینم تشنه خور و بیخواب مگذار
بحق آن خدای بر تو سوگند / که باشد بیخداوندان خداوند

زلیخا از یوسف در خواستن مقصود
هفتم

با این حسن جهانگیری که داری — بآن خوبی که در عارض نهادی
با این نوری که تابد از جبینت — که دارد ماه را سر بر زمینت
با ابروی کمانداری که داری — بسرو خوب رفتاری که داری
بمحراب کمان ابروی تو — بقلاب کمند گیسوی تو
بسجاده و نرگس مردم فریبت — بدیباپوش سرو جامه زیبت
بآن سعی که میگوئی نهانش — بآن شکری که میخوانی دهانش
بمشکین نقطهات بر روی گلرنگ — بشیرین خندهات از غنچه تنگ
بتاب بسته بیدم من ز اشتیاقت — بآه گرم من از سوز فراقت
بسحر مانی که زیر گوشه ابرو — گرفتار هزار اندوه سازد
باستیلای عشقت بر وجودم — باستغنائت از بود و نبودم
که بر حال من بیدل ببخشای — زکار مشکلم این عقده بگشای
بدل هر نیست تا داغ تو دارم — بهوای بوی از باغ تو دارم
زمانی مرهمی در داغ دلم شو — بیوی رونق باغ دلم شو
ز قحط هجر تو بس ناتوانم — ببخش از خوان وصالت نقد جانم
ز توهای شکر ترخند ما زمین سیر — مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر
مرا از شیر خند ما قوت جان ده — زجان جرعه ده در حیطه هم آن ده
جوابش داد یوسف کای پریزاد — که ناید با تو کس را از پری یاد
مگیر امروز بر من کار را تنگ — مزن بر شیشه معصومیم سنگ
مکن تیز آب عصیان را به آتش — مسوز از آتش شهوت تنم را
بآن بیچون که چون ما صنعتش داد — برو نها چون رونها صنعتش داد
زبحر جود او گردون حباب است — زبرق نور او خورشید تاب است

مقصود خواستن زلیخا از یوسف در خانه هفتم

ببا کانی که ز ایشان زاده ام من / بدین پاکیزگی افتاده ام من

از ایشان هست روشن گوهر من / وز ایشان است رخشان اختر من

که گر امروز دستت زد بکاری / مرا از تنگنا بیرون گذاری

ببینی دی کامگاری بینی از من / هزاران حق گذاری بینی از من

ز لعل جانفزایم کامیابی / بقند دلکشم آرام یابی

ولیکن در تحصیل مقصود / بسا دیری که باشد خوشتر از زود

گر افتد صید نیکو دیر در دام / بهست از زود نیکو سر انجام

زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب / کز اندازد دلش از خوردن آب

ز شوقم جان رسیده بر لب امروز / ندارم صبر کردن تا شب امروز

کی آن طاقت مرا آید پدیدار / که تا وقتی دگر اندازم این کار

ندانم بانست زین مصلحت بیش / که تا وقتی من یک لحظه خویش

بگفتا بیمم ای من زان دو چیز است / عتاب ایزد و قهر عزیز است

عزیز این گر نهادی چون بداند / بصد محنت و خواری براند

برهنه کرده تیغ انتقامی / کشد از من لباس زندگانی

زهی خجلت که چون روز قیامت / که افتد بر زناکاران غرامت

جزای آن جفاکیشان نویسند / مرا سردفتر ایشان نویسند

زلیخا گفت ازان دشمن میندیش / که چون روز طرب شنیدیم پیش

دهم جامی که با جانش ستیزد / ز هستی تا قیامت برنخیزد

تو گفتی که خدای من حکیم است / همیشه بر گنهکاران کریم است

مرا از گوهر و دُر صد خزینه / درین خلوت سرا باشد دفینه

فدا سازم همه بهر گناهت / که تا باشد ز ایزد عذرخواهت

زلیخا از یوسف
در خانه هفتم

بگفت آنکس نیم کافتد پسندم
که آید بر کسی دیگر گزندم

خصوصاً بر عزیزی کز عزیزی
ترا فرمود بهر من کنیزی

خدای من که نتوان حق گزارش
برشوت کی شود آمرزگارش

بسجان او ان چو مزد از کس نگیرد
در آمرزش کجا رشوت پذیرد

زلیخا گفت کای شاه جوانبخت
که هم تاجت بسر باد و هم تخت

دلم شد تیر محنت را نشانه
ز بس کاری هوسها شد بهانه

بهانه کجروی و حیله سازیست
بهانه نی طریق راست بازیست

معاذ الله که راه کج روم من
ز تو این حیله دیگر نشنوم من

عجب بی طاقتم آرام من
اگر خواهی وگرنه کام من ده

بگفتن گفتن آید و زبس
گذشته از تو مراد من

زبان بسته دیگر تا
نجنبانم که بی لب تا چراغ

مرا از خشک نی آتش فتاد
ترا با آتش من خوش فتادا

مرا این دود آتش کی کشد سود
چو در پیش نکند آب ازین دود

ازین آتش چو دودم صبر تا
بیا بر آتشم زن یکدم آبی

زلیخا چون بپایان برد این راز
فغان کرد و یوسف دیگر آغاز

زلیخا گفت کای عیار
که بودی از سخن وقتم نفارت

مرا ن بر سرکار هم دست تا
که خواهم کشتن از دست تو خود را

بیفشانم دستم اندر گردن آورد
وگرنه بی مشق از خنجر تیز

نیاری دست اگر در گردن
شود شخص تا خالی بگرد

کشم خنجر چو سوسن تن چو
چو گل در خون کشم پیراهن

نهم بر تن ز جان داغ جدائی
ز حسرت گفتنت یا هم دریغا

عزیزم پیش تو چون کشته باید — پی کشتن عنان سوی تو تابد

پس از کشتن بزیر پرده خاک — بتو پیوندد این جان هوسناک

بگفت این وکشید از زیر بستر — چو برگ بید سبز از رنگ خنجر

ولی از آتش غم پر تف و تاب — بحلق تشنه برد آن قطره آب

چو یوسف آن بدید از جای برجست — چو زرین یاره بگرفتش سردست

گزین تندی بیارام ای زلیخا — وزین ره باز کش گام ای زلیخا

زمن خواهی رخ مقصود دیدن — ز وصل من بکام دل رسیدن

زلیخا ماه اوج دلستانی — ز یوسف چون بدید آن مهربانی

گمان زد شد که خواهد کام او داد — بوصل خویشتن آرام او داد

ز دست خود روانی خنجر انداخت — بقصد صلح طرح دیگر انداخت

لب از شیرین دهانش پر شکر کرد — ز ساعد طوق وار ساقش کمر کرد

بهر پیش ناوکش جانرا هدف ساخت — ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت

ولی نگشاد یوسف بر هدف شست — پی گوهر صدف را مهر نشکست

دلش میخواست در سفتن بالماس — ولی میداشت حکم عصمتش پاس

زلیخا در تقاضا گرم و یوسف — همی انگیخت اسباب توقف

نهادی بر ازار خویش دستی — یکی عقده گشادی دو ببستی

فتادش چشم ناگه در میانه — ز زیر پرده در کنج خانه

سوالش کرد کان پرده پی چیست — دران پرده نشسته پردگی کیست

بگفتا آنکس کو تا من زنده هستم — برسم بندگانش می پرستم

بتی تن اندرو چشمش ز گوهر — درو نقش طبله پر مشک اذفر

بهر ساعت فتاده پیش اویم — سر طاعت نهاده پیش اویم

زلیخا از یوسف علیه السلام مقصود خواستن و ... در خانه هفتم

درون آن پرده کردم جایگاهش / که تا نبود بسوی من نگاهش

ز من آیین بیدینی نبیند / وزین کارم که بیدینی نبیند

چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ / کزین دینار نقدم نیست یک دانگ

ترا آید ز چشم مردگان شرم / وزین نازندگان در خاطر آزرم

من از بینای دانا چون نترسم / ز قیوم توانا چون نترسم

بگفت این وز میان کار برخاست / وزان خوش خوابگه بیدار برخاست

الف کردار زد و شاخ لام الف زود / رها شد از نگار سیمین شمع کافور

چو گشت اندر دویدن گام تیزش / گشاد از سر دری راه گریزش

بهر در کامدی بی درگشائی / پریدی قفل جائی پره جائی

اشارت کردنش گویا به انگشت / کلیدی بود بهر فتح در مشت

زلیخا چون بدید از عقب جست / بوی در آخرین درگاه پیوست

پی باز آمدن دامن کشیدش / ز سوی پشت پیراهن کشیدش

برون رفت از کف آن غم رسیده / بسان غنچه پیراهن دریده

زلیخا زان غرامت جامه بر چاک / چو سایه خویش را انداخت بر خاک

خروشی از دل ناشاد برداشت / ز ناشادی خود فریاد برداشت

که وا ویلا ز بی اقبالی بخت / که برد از خانه‌ام آن نازنین رخت

دریغ آن صید کز دامم برون رفت / دریغ آن شهد کز کامم برون رفت

عزیمت کرد روزی عنکبوتی / که بهر خود کند تحصیل قوتی

بجائی دید شهبازی نشسته / ز قید دست شاهان باز رسته

بگرد او تنیدن کرد آغاز / که بندد پر و بالش را ز پرواز

زمانی کار در پیکار او کرد / لعاب خود همه در کار او کرد

چو آن شهباز کرد از وی کناره | نماندش غیر تار چند پاره
شدم آن عنکبوت زار رنجور | فتاده از مراد خویشتن دور
رگ جانم گسسته همچو تارش | نگشته مرغ امیدی شکارش
گسسته تارم از هر کار و باری | بدستم نیست جز بگسسته تاری

دریافتن عزیز یوسف را بیرون خانه و افشای راز خود کردن زلیخا

چنین زد خامه نقش این فسانه | که چون یوسف برون آمد ز خانه
برون خانه پیش آمد عزیزش | گروهی از خواص خانه نیزش
چو در حالش عزیز آشفتگی دید | دران آشفتگی حالش بپرسید
جوابش داد از حسن ادب باز | تهی از تهمت افشای آن راز
عزیزش دست بگرفت از سر مهر | درون بردش بسوی آن پریچهر
چو با هم دیدشان با خویشتن گفت | که یوسف با عزیز احوال من گفت
بحکم آن گمان آواز برداشت | نقاب از چهره آن راز برداشت
که ای میزان عدل آخر چه حیف است | که با اهلت نه بر کیش وفا زیست
بکار خویش بی اندیشگی کرد | درین پرده خیانت پیشگی کرد
عزیزش داد رخصت کای پری رو | که کرد این کج نهادی است بر تو
بگفت این بنده عبری کز آغاز | بفرزندی شد از لطفت سرافراز
درین خلوت براحت خفته بودم | درون از گرد محنت رفته بودم
چو دزدان بر سر بالینم آمد | بقصد چیدن نسرینم آمد
خیالش آنکه من از وی نا آگاه | بتحریم گلستانم آورد راه
باذن باغبان ناگشته محتاج | برد سنبل بغارت گل بتاراج

افشای کردن زلیخا بر عزیز مصر

چو دست آورد پیش آن خردمند | که بگشاید ز گنج وصل من بند
من از خواب گران بیدار گشتم | ز جام بیخودی هشیار گشتم
هراسان گشته از بیداری من | گریزان شد ز خدمتگاری من
رخ از شرمندگی سوی در آورد | ببر وی نیکبختی در برآورد
شتابان از قفای او دویدم | برون ننهاده پا در وی رسیدم
گرفتم دامنش را چیست باک | چو گل افتاده در پیراهنش چاک
گشاده چاک پیراهن دهانی | کند قول مرا روشن بیانی
کنون آن به که همچون ناپسندان | کنی یک چند محبوسش به زندان
و یا خود بر تن اندام پاکش | نهی دردی که سازد دردناکش
پسندی بر وی این رنج گران را | که گردد عبرتی مر دیگران را
عزیز از وی چو بشنید این سخن را | نه برجا دید دیگر خویشتن را
دلش گشت از طریق استقامت | زبان را ساخت شمشیر ملامت
به یوسف گفت چون گشتم کهن سنج | پی بیع تو شد خالی دو صد گنج
به فرزندی گرفتم بعد از آنت | ز حشمت ساختم عالی مکانت
زلیخا را سوادار تو کردم | کنیزان را پرستار تو کردم
غلامانش که حلقه در گوش گشتند | صفاکیش و وفاکیش تو گشتند
بمال خویش دادم اختیارت | نکردم رنجه دل در هیچ کارت
نه دستور خرد بود اینکه کردی | عفاک الله چه بد بود اینکه کردی
نمی شاید درین دیر مکافات | جز احسان اهل احسان را مکافات
تو احسان دیدی و کفران نمودی | بکافر نعمتی طغیان نمودی
ز کوی حق گذاری رخت بستی | نمک خوردی نمکدان را شکستی

چو یوسف از عزیز این قصه بشنید — چو مو از گرمی آتش بپیچید
بدو گفت ای عزیز این داوری چند — گناهی نی بدین خواریم مپسند
زلیخا هر چه میگوید دروغ است — دروغ او چراغ بی‌فروغ است
زن از پهلوی چپ شد آفریده — کس از چپ راستی هرگز ندیده
بداند سر گذشتا سخت چپ رست — گر از چپ راستی مشکل توان جست
مرا تا دید دارد در پیم سر — که گیرد کام او از من
گهی از پس در آید که به پیشیم — بصد مکر و فسون خواند بخویشم
ولی هرگز بره نگشاده‌ام چشم — بخوان وصل او ننهاده‌ام چشم
که باشم من که با خلق کریمت — نهم پای خیانت در حریمت
بدان بنده که چون مولی نبیند — رود بر مسند مولی نشیند
زغیرت داشتم بر سینه داغی — گرفته از همه کنج فراغی
زلیخا قاصدی سویم فرستاد — بر رویم صد در اندیشه بگشاد
بافسون های شیرین از پیم برد — بهمراهی در آن خلوت گهم برد
قضای حاجت خود خواست از من — سکون عافیت برخاست از من
گریزان سوی در دویدم — بصد درماندگی آنجا رسیدم
گرفت از پی قفای دامنم را — دریدار موی پس پیراهنم را
مرا با وی بجز این کار نبودست — برون زین کار بازاری نبودست
گرت شد بود قبول این بی‌گناهی — بکن تفتیش هر چه خواهی
زلیخا چون شنید این ماجرا را — بپاکی یاد کرد اول خدا را
وزان پس خورد سوگندان بی‌مر — بفرق شاه مصر و تاج و افسر
باقبال عزیز و عز و جاهش — که دولت ساخت از خاصان شاهش

افشای راز کردن زلیخا بر عزیز

بلی چون قصد اندر دعوی بند — گواهی بی گواهان چیست سوگند

کنند سوگند بسیار آشکارا — دروغ اندیشی سوگندخوارا

پلیس سوگند آب دیدگان ریخت — که یوسف زنخست این فتنه انگیخت

چراغ کذب را کافروزش زن — بجز اشک دروغش نیست روغن

ازان روغن چراغش چون فروزد — بیک ساعت جهانی را بسوزد

عزیز آن گریه و سوگند چون دید — بساط راستی بینی درنوردید

بسرهنگی اشارت کرد تا زود — زند بر جان یوسف زخمه چون عود

بزخم غم رگ جان را خراشد — ز لوحش آیت راحت تراشد

بزندانش کند محبوس چندی — که گردد آشکار این سر پنهان

بزندان کشتن یوسف را و گواهی دادن طفل شیرخواره بپاکی او و گذاشتن عزیز او را

چو یوسف را گرفت آن عز سرهنگ — که بمحنت گاه زندانش کند بند

بتنگ آمد دل یوسف ازان رنج — نهان روی دعا بر آسمان کرد

که ای دانا باسرار نهانی — ترا باشد مسلم رازدانی

دروغ از راستی پیش تست ممتاز — که داند جز تو کردن کشف این راز

ز نور صدق چون دادی فروغم — منه تهمت بگفتار دروغم

گواهی بگذران بر دعوی من — که هست این صدق من پیش تو روشن

ز شست همت کشور گشایش — چو آمد بر هدف تیر دعایش

دران مجمع زنی خویش زلیخا — که بودی روز و شب پیش زلیخا

سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت — چو جان بگرفته در آغوش خود داشت

چو سوسن زبان حرفی نرانده — ز طومار بیان حرفی نخوانده

گواهی دادن طفل بپاکی یوسف علیه السلام

فغان آن زد کای عزیز آهسته‌تر باش / ز تعجیل عقوبت پر حذر باش

سزاوار عقوبت نیست یوسف / بلطف و مرحمت اولیست یوسف

عزیز از گفتن کودک عجب ماند / سخن با او بقانون ادب راند

که ای ناشسته لب از لای بن شیر / خدایت کرد تلقین چون تقریر

بگو روشن که این آتش برافروخت / کرا هم پرده عز و شرف سوخت

بلفظا من نیم نمام و غماز / که گویم با کسی راز کسی باز

ز غمازیست مشک چین سیه رو / که از صد پرده بیرون میدهد بو

ببین در تازه گلهای بهاری / که خندان و خوشند از پرده‌داری

نیم غماز لیکن گر بدانی / بگویم با تو این راز نهانی

برو در حال یوسف کن نظاره / که پیراهن چسانش گشته پاره

گر از پیش است در پیراهنش چاک / زلیخا را از آن دامن بود پاک

ندارد دعوی یوسف فروغی / همی گوید برای خود دروغی

ور از پس چاک شد پیراهن او / بود پاک از خیانت دامن او

دروغست آنچه میگوید زلیخا / نه راه صدق میپوید زلیخا

عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد / روان تفتیش حال پیرهن کرد

چو دید از پس دریده پیرهن را / ملامت کرد آن مکاره زن را

که دانستم که این کید از تو بودست / بران آزاده این قید از تو بودست

چه کیدست این که پیش آوردی آخر / چه بد بود این که با وی کردی آخر

ز راه ننگ و نام خویش گشتی / طلبگار غلام خویش گشتی

پسندیدی بخود این ناپسندی / وزان پس جرم آن بروی فکندی

ز کید زن دل مردان دو نیمست / زنان را کیدهای بس عظیمست

عزیزان را کند کید زنان خوار / بکید زن بود دانا گرفتار
ز مکر زن کسی عاجز مبادا / زن مکاره خود هرگز مبادا
برین پس باش و استغفار بنشین / ز خجلت روی در دیوار بنشین
ز گریه گرم کن هنگامهٔ خویش / بشوی از حرف ناخوش نامهٔ خویش
تو ای یوسف زبان زین کار دربند / بهر کس گفتن این راز مپسند
همین بس در سخن چالاکی تو / که روشن گشت بر ما پاکی تو
قدم از راه غمازی بدر نه / که باشد پرده پوشش پرده در به
عزیز این گفت بیرون شد ز خانه / بخوش خوئی سمر شد در زمانه
تحمل گرچه دلکش هست اما نه چندین / نکوخوئی خوش است اما نه چندین
چو مرد از زن بخوش خوئی کشد بار / ز خوش خوئی به بدگوئی رسد کار
کند در کار زن چندان صبوری / که انجامد بخنده در سد غیوری

زبان طعنه گشادن زنان مصر بر زلیخا در بارهٔ عشق یوسف علیه السلام

نسازد عشق را کنج سلامت / خوشا رسوائی کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد / وزین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنهٔ بازار عشق است / ملامت صیقل زنگار عشق است
ملامت های عشق از بهر گرانند / بود کاهل تنان را تازیانه
چو باشد مرکب ره روگران خیز / شود زان تازیانه سیر و تیز
زلیخا را چو بشکفت این گل راز / جهانش شد ز طعنش بلبل آواز
زنان مصر از آن آگاه گشتند / ملامت را حوالت گاه گشتند
بهم بنشسته و در پی فتادند / زبان سرزنش بر وی گشادند
که فارغ شد ز هر ننگی و نامی / دلش مفتون عبرانی غلامی

[illegible]

چنان در مغز جانش جا گرفته | که دست از دین و دانش [illegible] گرفته
عجب گر [illegible] ادا و سیا | [illegible]
عجب ترکان غلام از وی [illegible] | [illegible]
نگاهی [illegible] با او [illegible] | نگاهی [illegible] با او [illegible]
[illegible] آن رو [illegible] باز | [illegible] کند باز
[illegible] آن [illegible] | [illegible]
ز هر [illegible] کان [illegible] بخندد | [illegible]
[illegible] چشم از [illegible] | [illegible] خاطرش [illegible]
[illegible] دلبر [illegible] با [illegible] | [illegible]
[illegible] ناکامی ما [illegible] | [illegible]
[illegible] | قبول خاطر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] شیرین [illegible] | [illegible]
[illegible] چون [illegible] | [illegible] آن [illegible]
روان [illegible] کرده | زبان [illegible] آواز کرده
چه چشمی [illegible] نگاه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بلورین جام [illegible] کرده | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] بوی خوش [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] خاطر [illegible]

[illegible]

پی حلواش داده نیکوان وام ‌‌ ‌ ز لب شکر ز دندان مغز بادام

ز پخته تخته حلواهای رنگین ‌ ‌ بنای مصر حسنش بود شیرین

برای فرش در صحن وی افگند ‌ ‌ هزاران خشت از پالوده قند

دهان تنگان لبهای شکرخا ‌ ‌ نداده در دهان لوزینه را جا

چو گشته کامجو لوزینه زانها ‌ ‌ بجشوش نام رفته بر زبانها

نکرده هیچ نادر بین تصور ‌ ‌ کز آب آمد برون زانسان سپیدبر

ز تازه میوهای تر و شاداب ‌ ‌ سبدها باغبان پرورده از آب

روان هر سو کنیزان و غلامان ‌ ‌ بکف بسته چو طاوسان خرامان

پری رویان مصری حلقه بسته ‌ ‌ بمسندهای زرین خوش نشسته

ز سر خوان آنچه میبایست خوردند ‌ ‌ ز سر کار آنچه میبایست کردند

چو خوان برداشتند از پیش آنان ‌ ‌ زلیخا شکرگویان مدح خوانان

نهاد از طبع حیلت ساز پرفن ‌ ‌ ترنج و گزلکی بر دست هر زن

بیک کف گزلکی در کار خونریز ‌ ‌ بدیگر کف ترنجی شادی انگیز

ترنج رنگها و صفرا رافع ‌ ‌ پی صفرائیان دریان نافع

بر ایشان گفت کای نازنینان ‌ ‌ ببزم نیکوئی بالانشینان

چرا دارید زینسان تلخ کامم ‌ ‌ بطعن عشق عبرانی غلامم

اگر دیده زوی پرنور دارید ‌ ‌ بدیدارش مرا معذور دارید

اجازت گر بود آرم برتان پیش ‌ ‌ بدین اندیشه گردم مرهم ریش

همه گفتند کز هر گفت و گوئی ‌ ‌ بجز او نیست ما را آرزوئی

بفرما تا برون آید خرامان ‌ ‌ کشد بر فرق ما از ناز دامان

که ما از جان و دل مشتاق اوییم ‌ ‌ رخش نادیده از عشاق اوییم

طعنه زنان مصر بر زلیخا در عشق یوسف

ز رنجی کز تو اکنون بر که هست ‌‌ ‌ بی صبر ایشان از روی صبر است
بریدن بی رخش نیکو نیاید ‌‌ ‌ نمی برد کسی تا او نیاید
زلیخا دایه را سویش فرستاد ‌‌ ‌ که بگذر سوی ما ای سرو آزاد
ببین که پاکه در پای تو افتم ‌‌ ‌ به پیش قد رعنای تو افتم
بود غم خانهٔ دل تکیه گاهت ‌‌ ‌ بیا تا دیده گردد فرش راهت
بقول دایه یوسف بر نیامد ‌‌ ‌ چو گل ز افسون او خوش بر نیامد
به پای خود زلیخا سوی او شد ‌‌ ‌ دران کاشانه همزانوی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده ‌‌ ‌ تمنای دل محنت رسیده
ز خود کردی نخست امیدوارم ‌‌ ‌ به نومیدی فتاد آخر قرارم
شدم رسوا میان مردم از تو ‌‌ ‌ فتادم بر زبان مردم از تو
گرفتم اینکه در چشم تو خوارم ‌‌ ‌ به نزدیک تو بس بی اعتبارم
بده از خواری بی اعتباری ‌‌ ‌ ز خاتونان مصرم شرمساری
دل ریشم نمک خوار لبت ست ‌‌ ‌ نمک ریزی بران کار لبت ست
بده رو در وفاداریم شکر را ‌‌ ‌ نگه میدار حق این نمک را
شنید از ناس آن افسونگرم ‌‌ ‌ دل یوسف به پیش آمد نه نرم
بی سخن او چون باد بر جاست ‌‌ ‌ چو سرو از حلهٔ سبزش بپیراست
فرو آویخت گیسوی معنبر ‌‌ ‌ به پیش جامه اش چون عنبر تر
تو پنداری که بود از مشک آری ‌‌ ‌ کشیده خویش را بر سبزه زاری
میانش را که با مو همسری کرد ‌‌ ‌ ز زرین منطقه زیورگری کرد
ز چندان گوهر لعل گران سنگ ‌‌ ‌ عجب دارم نه آمد آن میان تنگ
بهر تاج مرصع از جواهر ‌‌ ‌ ز هر جوهر ز ارشش لطف ظاهر

بیاراییدش از لعل و گهر سر / برو بستند دوال از رشته در
ردایی از قصب کرده حمائل / بهر تارش گره صد جان و صد دل
بپیشش داده زرین آفتابه / کنیزی از پیش زرین [illegible]
یکی طشتش بکف از نقره خام / بسان سایه او را گام بر گام
پدیدا آن هر که دیدش تاب و بیخود / بشست از جان شیرین دست خود
تمامی پیش ازین گفتم که چون بود / که از هر وصف کان گفتم برون بود
ز خلوتخانه آن گنج نهفته / برون آمد چو گلزار شکفته
زنان مصر کان گلزار دیدند / ز گلزارش گل دیدار چیدند
بیک دیدار کار از دست شان رفت / زمام اختیار از دست شان رفت
ز نقش شکل او حیران بماندند / ز حیرت چون تن بیجان بماندند
چو هر یک را از آن دیدار دیدن / تمنا شد ترنج خود بریدن
ندانسته ترنج از دست خود باز / ز دست خود بریدن کرد آغاز
یکی از تیغ انگشتان قلم کرد / بدل حرفی وفای او رقم کرد
قلم دیدی که با تیغ ار ستیزد / ز سر تا سر شش برون شنگرف ریزد
یکی پر ساخت از کف صفحه سیم / کشیدش جدول سرخی چو تقویم
بهر جدول روان سیلی [illegible] / ز حد خود نهاده پای بیرون
چو دیدندش که جز والا گهر نیست / برآمد بانگ ز ایشان کین بشر نیست
نه این آدم ز آب و گل سرشته است / ز بالا آمده قدسی فرشته است
زلیخا گفت هست این آن یگانه / کزو بیم سرزنش‌ها را نشانه
ملامت گر شما بر جان من بود / همه از عشق این نازک بدن بود
ولی او سر بکارم در نیاورد / امید روزگارم بر نیاورد

مرا او جان و تن من خوانده او را / او چون خویشتن من خوانده ام او را

اگر ننهد بکام من دگر پای / از این پس جای کنج زندان سازمش جای

رسد کارش هم از زندان بجایی / گداز و عجز و زحمت گذاری

ز زندان خوی سرکش نرم گردد / دلش در بند خوی گرم گردد

نگردد مرغ وحشی بهر دان رام / که گیرد در قفس یکچند آرام

زنان مصر چون رویش بدیدند / بسا کفها که از شوقش بریدند

گروهی زان زنان کف را بریده / ز عقل و صبر و هوش و دل بریده

بتیغ عشق یوسف جان بریدند / ازان مجلس تهی جان برپریدند

گروهی ز اختر بیگانه گشته / ز عشق آن پری دیوانه گشته

برهنه پا و سر بیرون دویدند / دگر روی خردمندی ندیدند

گروهی آمدند آخر بخود باز / ولی با سوز و درد عشق دمساز

زلیخا وار مست از جام یوسف / فتاده مرغ دل در دام یوسف

جمال یوسف آمد مجمعی از وی / بقدر خود نصیب هرکس از وی

یکی را بهره مخموری و مستی / یکی را رستن از پندار هستی

یکی را جان فشاندن بر جمالش / یکی را لال ماندن در خیالش

نیابد جز بدان لب بهره کس سود / گران می بهره اش بی بهرگی بود

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهدهٔ جمال یوسف زلیخا را

چو کالا را بود جوینده بسیار / فزون گردد بدان میل خریدار

چو یک عاشق شود مفتون یاری / بود بر عشق عاشق را اقراری

زند بر آتش سوزانش در دل / چو بیند دیگری را در مقابل

چو شد حال زلیخا [illegible] / جمال یوسفی را شاهد حال

معذور داشتن زنان مصر زلیخا را بعد مشاهده جمال یوسف

زنان مصر زلیخا را بمشاهدهٔ جمال یوسف معذور داشتن

زلیخا را از آن سوز دگر شد / بیوسف میل جانش بیشتر شد
بدیشان گفت یوسف را چو دیدید / ز تیغ مهر او کفها بریدید
اگر در عشق او معذور هستم / بدارید از ملامت گوییم دست
همه یاران از در یاری در آیید / درین کارم مددگاری نمایید
همه چنگ محبت ساز کردند / نوای معذرت آغاز کردند
که یوسف خسرو اقلیم جانست / دران اقلیم حکم او روانست
بدیدارش کر آهنگ باشد / کند بر دل اگر خود سنگ باشد
غمش گر مایهٔ رنجوری تست / جمالش حجت معذوری تست
بزیر چرخ کس پیدا نگردد / که رویش بیند و شیدا نگردد
شدی عاشق ملامت نیست بر تو / درین سودا غرامت نیست بر تو
فلک گرد جهان بسیار گردید / بدین شایستگی معشوق کم دید
دل سنگین بمهرت گرم بادش / وزین نامهربانی شرم بادش
وزان پس رو بسوی یوسف نهادند / سخن را در نصیحت داد دادند
بدو گفتند کای سرو گرامی / دمیده چون سمن در نیکنامی
درین بستان گلی با خار جفتست / گل بیخار چون تو کم شکفتست
درین دریا که نایابست صدفها / نتوان چون تو گوهر اشرفهاست
مکن پایه بلندی های خویش / فرود آ اندکی از پایهٔ خویش
زلیخا خاک شد در راهت ای پاک / همی کش گه گهی دامن برین خاک
چه کم گردد ز تو ای پاکدامن / اگر گه گه کشی بر خاک دامن
بدفع حاجتش همت رها کن / ز تو چون حاجتی خواهد روا کن
بحاجت تراگر حاجتی هست / مکش از حاجت حاجت وران دست

مکن چون داشت حق خدمتت گوش — حقوق خدمت او را فراموش

نیاز او نگر در حد صد ناز — از آن سیمین بر ای سرو سرافراز

گرچه نبود ترا خود سرکشی کار — نیارد سرکشی جز ناخوشی بار

فروشوید ز دل مصر حالت — کشند دست جلالتش پای مالت

حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست — بخواری دوست را از سر کشد پوست

چو از لب بگذرد سیل خطرمند — نهد مادر بزیر پای فرزند

زند سر خطه تهدیدیت زندان — که هست آرامگاه ناامیدان

چو گور ظالمان تیره و تنگ — گریزان زندگان از وی بفرسنگ

درو ضیق النفس هر زنده را — نشیمن مرگ را از زنده را

درو بگشاده دست صنع افتاد — نه راه روشنی نه منفذ باد

درش بسته بقفل ناامیدی — ندیده غره صبحش سفیدی

پلاسش سایه دار سرو پایی — زمینش کشته زار سر و پایی

سیاه و تنگ چون قاروره قیر — متاع ساکنانش غل و زنجیر

همه سر سبزه بی آب و نانی — نشسته لیک سیر از زندگانی

همه گل سخت روئی چند دروی — مجاور تلخ گوئی چند دروی

ز ابرو چین پی آزار مردم — ز سرچین گره در کار مردم

دم آتش ز ظالم خوی ایشان — سیاه از دود آتش روی ایشان

نشاید چنین محنت سرایی — که باشد جای چون تو دلربایی

رها بر خود و خود بخشای — بروی او در مقصود بگشای

بیان سر بنه بر خط تسلیم — بشوی از لوح خاطر نقطه بیم

نباشد ترا ز وی ملالی — که چندانش نمی بینی جمالی

چو شد از این خوشی و مستانه باش	ثنای محرم و مصر از ما باش
که ما بر یکدیگر بخوبی بی نظیریم	سپهر حسن را ماه منیریم
چو پیدا شدیم لب ها پر شکرخا	ز خجلت لب فرو بندد زلیخا
چه شیرین شکرخا که ماییم	زلیخا را چه قدر است تا که ماییم
چو او بشنید خوش کرد افسون گریبان	لب لعلش زلیخا یاوری شان
گشتند از دیدن [illegible] خیر	ز تنها پیره او از [illegible]
[illegible] گرفت [illegible]	نگه داشته از [illegible] ایشان
بجز [illegible] کسی بهر شاه حاجات	گدای حاجت روای اهل حاجات
چو [illegible] نشینان	از سر خلوت معزلت گزینان
[illegible] خلوت بر [illegible] گزینی	حصار آتشی بهر ناپسندی
[illegible] کار ایشان [illegible]	مر ایشان را بد از دیدار ایشان
[illegible] سال زندان [illegible]	اگر یکدم ملامت ایشان بپیچم
با محرم [illegible] دل را [illegible]	ز دو تنها [illegible] قریب [illegible]
[illegible] ستمکاران را	ز کوی عشق دین آوارگان را
[illegible] ایشان جای [illegible]	نگه دارد ز [illegible] جای [illegible]
[illegible] زندان [illegible]	و ما را [illegible] زندان [illegible]
[illegible] عشق [illegible]	سوی زندان [illegible]
[illegible] آن نالیدن ان	دلی فارغ ز [illegible] زندان

آگاه شدن [illegible] در این حال مصر زلیخا را بر فرستادن طعام [illegible] بزندان

[illegible]	[illegible] سینه پستان
[illegible]	[illegible] شیر [illegible] اندیش

همه همداستان آن خوبرو گشتند ... زنور تیر سیاد و تو مید گشتند

زلیخا را اغبار انگیز کردند ... بزندان کردن او تیز کردند

بدو گفتند کای مسکین مظلوم ... نبوده مستحقی چون تو محروم

چو یوسف گرچه بود حورزادی ... نیابی هرگز از وصلش مرادی

شنیدیم از پندگوی سخت مشتی ... زبان کردیم سوهان درشتی

ولی سوهان نگیرد آهن او ... نباشد غیر از سختی فن او

چو کوره ساز زندان را بر او گرم ... بود زان کوره گردد آهنش نرم

چو گردد نرم از آتش طبع فولاد ... از او چیزی تواند ساخت استاد

ز گرمی گرم گر نتواندش کرد ... چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد

زلیخا را چو زان جادو زبانان ... شد از زندان امید وصل جانان

برامی ز حسرت خود رنج او خواست ... دران ویران مقام گنج او خواست

چو نبود عشق عاشق را کمالی ... نه بیند جز مراد خود خیالی

طفیل خویش خواهد یار خود را ... بکام خویش سازد کار خود را

بجوید یک گل از بستان معشوق ... زند صد خار غم بر جان معشوق

زلیخا با عزیز آمیخت یک شب ... ز دل این قصه بیرون ریخت یک شب

که گشتم زین پسر بدنام در مصر ... شدم رسوای خاص و عام در مصر

درین قیل اند مرد و زن اتفاق ... که من وی را بجانم گشته عاشق

درین هامون شکار تیر اویم ... بخاک و خون طپان نخجیر اویم

بجانم تیر او چندان نشسته ست ... که پیکان بر سر پیکانش نشسته ست

بهر یک مویم از عشقش نهی نیست ... بعشق او ز خویشم آگهی نیست

دران فکرم که دفع این ثنا را ... بسوی زندان فرستم این بلا را

فرستادن زلیخا یوسف علیه السلام را بزندان

سپهر گوژپشت از عجز و نامرادی — بگرداند سیاهی در سیادی
که این باشد سزای آن بداندیش — که انبازی کند با خواجهٔ خویش
نه اندیشد ز قهر عاقبت اندیش — نهد پای تمنا بر فراشش
چو هر دم قصد من با او ببینید — ازان ناخوش گمان بگسیختیند
عزیز اندیشهٔ او را پسندید — ز استصواب آن طبعش نجنبید
بگفتا من تفکر پیشه کردم — درین معنی بسی اندیشه کردم
نچیدم گوهری به زانکه سفتی — نیامد در دلم به زانکه گفتی
بدست تست اکنون اختیارش — ز راه خویشتن بنشان غبارش
زلیخا از وی این رخصت چو بشنید — سوی یوسف عنان کینه پیچید
که ای کام دل و مقصود جانم — بعالم جز تو مقصودی ندانم
عزیزم بر تو بالادست کردست — سرت را زیر حکمم پست کردست
اگر خواهم بزندان سازمت جای — وگر خواهم بگردونت نهم پای
بسرکشی تا چند با من — برآ خوش ناخوشی تا چند با من
قدم زن در مقام سازگاری — مرا از غم رهان خود را ز خواری
اگر کامم دهی کامت برآرم — باوج کبریا نامت برآرم
وگر سرپیچی در محنت گشادم — پی زنجیر تو زندان نهادم
بر وی خرم و خندان نشینی — ازان بهتر که در زندان نشینی
زبان بگشاد یوسف در خطابش — بداد آنسان که میدانی جوابش
زلیخا از جواب او برآشفت — بسرهنگان بی فرهنگ بگفت
که زرین افسرش از سر فگندند — گلیم پشمینه اش در بر فگندند
ز آهن بند بر پایش نهادند — بگردن طوق تسلیمش نهادند

بسان مجلسی خوش نو نشاندند — همه کوی و برزن زر برافشاندند
منادی زن منادی بر کشیده — که هر کس کش غلام عشق دیده
که گیرد شیوهٔ بی‌حرمتی پیش — نهد پا بر فراش خواجهٔ خویش
بود لایق که همچون ناپسندان — بدین خواری برندش سوی زندان
ولی خلقی ز سر سود در تماشا — همی گفتند حاشا ثم حاشا
کزین روی نکو بدکاری آید — وزین دلدار دل آزاری آید
فرشته است این بصد پاکی سرشته — نیاید کار شیطان از فرشته
نکو رو نیست با خوی بد یاری — چه خوش گفت آن نکو رای نکو رای
که هر کس در جهان نیکوست رویش — بسی بهتر ز روی اوست خویش
بصورت هر که زشت آمد سرشتش — بدست از روی شد خوی زشتش
چنان کز زشت نیکوئی نیاید — ز نیکو نیز بدخوئی نیاید
بدیشان تا بزندانش سپردند — بعیاران زندانش سپردند
چو آن دل زنده در زندان در آمد — بتن زندانیان را جان در آمد
در آن محنت سرا افتاد جوشی — برآمد زان گرفتاران خروشی
شدند از مقدم آن شاه خوبان — همه زنجیریان زنجیرکوبان
بپا شد بندشان قید ارادت — بگردن غلّشان طوق سعادت
بشادی شد بدل اندوه ایشان — کم از کاهی غم چون کوه ایشان
بلی هر جا رسد حور سرشته — اگر دوزخ بود گردد بهشته
بهر جا یار گلرخسار گردد — اگر گلخن بود گلزار گردد
چو در زندان گرفت آن مه آرام — بزندانبان زلیخا داد پیغام
کزین پس خدمتش مپسند بر دل — ز گردن غل ز پایش بند بگسل

بن ششتمش از نشیمن مفرش سای — بزرگیش حلهٔ سروش بیارای
بیفشوا از فرق او گرد نژندی — ز تاج حشمتش ده سربلندی
یکی خانه برای او جدا کن — جدا از دیگران آنجاش جا کن
معطر دار دیوار و درش را — منور ساز طاق و منظرش را
بفتیش از سندس مفرش انداز — ز استبرق بساط دلکش انداز
دران خانه چو منزل ساخت یوسف — بساط بندگی انداخت یوسف
رخ آورد آنچنان کش بود عادت — دران منزل بمحراب عبادت
چو مردان در مقام صبر بنشست — تشکر کرد کز کید زنان رست
نیفتد در جهان کس را بلائی — که ناید زان بلا بوی عطائی
ز شیری کربلا باشد هراسان — کند بوی عطا دشوارش آسان

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف بزندان

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد — عجب غافل نهاد است آدمیزاد
نباشد دولت و نعمت شناسی — نداند طبع او جز ناسپاسی
به نعمت گرچه عمری بگذراند — نداند قدر آن تا در نماند
بسا عاشق که در هجران نشسته است — بدان پندار کز معشوق رسته است
فلک چون آتش هجران فروزد — چو شمعش تن گدازد جان بسوزد
چو زندان بر گرفتار آن زندان — گلستان شد ازان گلبرگ خندان
زلیخا کش ازان سرو یگانه — بد از خرم گلستان بود خانه
چو آن سرو از گلستانش بدر شد — گلستانش ز زندان تیره‌تر شد
تنبیه آمد ازان زندان دل او — یکی صد شد ز هجران مشکل او
چه مشکل زان بتر بر جان عاشق زار — که بی دلدار بیند جای دلدار

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف بزندان

چه آسایش در آن گلزار ماند / کز او گل رخت بند و خار ماند
نشان از یار در گلزار بی گل / بود خاصه پی آزار بلبل
چو خالی دید زان گل گلشن خویش / چو غنچه چاک زد پیراهن خویش
غم چون بر لب آمد جان غمناک / چه باک ار جیب خود عاشق زند چاک
دری بر سینه خود می گشاید / که غم بیرون رود شادی درآید
بناخن همچو گل رخسار میکند / چو سنبل موی عنبربار میکند
چو بودش وی هوا ز جان نشانی / ز هجر یار خود میکند جانی
ز دست دل بسینه سنگ میکوفت / بقصد هجر طبل جنگ میکوفت
اگر چه بود شاه خیل خوبی / شکست آمد بروز آن طبل کوبی
بفرق سر ز هجر خاک میریخت / سرشک از دیده نمناک میریخت
ز آب و خاک میکرد آنچنان گل / که بندد رخنهای هجر بر دل
ولی رخنه که هجران در دل افکند / بدین یک مشت گل مشکل شود بند
بدندان لعل چون عناب میخست / بقصد در ز عقیق ناب می بست
اگر میخست تا بنشاند آن خون / که از جوشش لبش میریخت بیرون
رخ گلگون خود میساخت نیلی / چو نیلوفر ز ضرب تپانچه سیلی
که شد در خور آن خرمی را / نشان نیلی کبودی ماتمی را
ز خون گل تبسم بر رو همی زد / بحسرت دست بر زانو همی زد
که این کاری که من کردم که کرد / چنین زهری که من خوردم که خورد
درین محنت سرا یک عشق پیشه / نزد چون من بپای خویش تیشه
بدست خویش چشم خویش کندم / ز کوری خویش را در چه فکندم
ز غم کوهی بپشت خویش بستم / بزیر کوه پشت خود شکستم

به ظلم خون شد چو چندین روزگاری | که آوردم بکف زیبا نگاری
ز دستان فلک بخت من شکست | ز دست خویش افتادم ز دامن شکست
بجانم از دل آوارهٔ خویش | نمی‌دانم چه سازم چارهٔ خویش
بدینسان نوحهٔ جانسوز میکرد | شب اندوه خود را روز میکرد
گهی چون بوی او نشنیدی | به بوی او ز جان آهی کشیدی
گرفتی دامن پیراهن او | که روزی سوده بودی بر تن او
چو گل ... داغ خویش کردی | بدان تسکین داغ خویش کردی
گهی رو در گریبانش نهادی | به حسرت بر رخش او بوسه دادی
که طوقی گشته آن گردن است این | چو گفتم رشتهٔ جان من است این
گهی در آستینش دست بردی | ز بخت آن دست بر خود ...
نهادی بر دو چشم خود بتعظیم | بیاد ساعدش کردی پر از سیم
نمودی تا به دامانش پای بوسی | بدامن بوسی او چو پا بوسی
چو دور از فرق دیدی فسرش را | فشاندی گرد لعل و گوهرش را
کز این همسایه آن فرق بود است | بهائی بر سرش فرق سود است
گهی گر سایه‌اش ... دادی | چو دیدی تنگی راه داد دادی
بیاد آمد همی انگشت پیش | کمندش ساختی در گردن خویش
چو ... چشمش ... گشادی | بگریه دیده پر چشم گشادی
گرستی دامن از شک گیایش | ز شک لعل چو ... لرزش
چو لعلش بجائی جنت دیدی | ز روپوشی بجان حسرت دیدی
بیادش بشنیدی در دل گذشتی | نسیلی چشمش ... طاق گشتی
گهی کردی بدیده دامن چاهی | که روزی سوده ...

[illegible]

نهادی بند بر دل از دو دستش | ز خون دیده دادی رنگ آبش
بدینسان هر دمش از نو غمی بود | ز هر چیزی جدا در ماتمی بود
چو قدر نعمت دیدار نشناخت | بداغ دوری از دیدار بگداخت
پشیمان شد ولی سودی نبودش | بغیر از صبر بهبودی نبودش
ولی صبر از جوانان چون توان کرد | کی از دل صبر او [illegible]
هلاک عاشق از هجران جدا نیست | [illegible] آنکه دیدار آشنا نیست
دو افتد صحبت در میانه | بود فرقت عذاب جاودانه
دگر سوید صحبت در میان نیست | جدائی ناخوش است اما چنان نیست
بتنگ آمد ز خود ترک خودی کرد | بنیکی چون نشد میل بدی کرد
سر خود برد رو دیوار [illegible] | [illegible] خوار [illegible]
ببام قصر شد پاسبان وار | کز آنجا افگند خود را نگونسار
طنابی از گیسوی شبرنگ میکرد | بدان راه نفس را تنگ میکرد
[illegible] از جفای دهر [illegible] | ز شربت دار جام زهر [illegible]
ز هر چیزی که کم یابیش هیچ است | [illegible]
همی بوسید دست و پایش | همی گفت ای [illegible]
گر از جانان مرتب باد کامت | ز لعل او لبالب باد جامت
[illegible] یاد از جدائی | که هرگز [illegible] یاد از جدائی
[illegible] این بیخودی چند | خردمندی گزین [illegible]
دل یار از غم خون می کنی تو | که کرد است آنکه اکنون میکنی تو
[illegible] که هستم سیر این کار | شکیبائی بود تدبیر این کار
ز بی صبری فتادی در تب و تاب | [illegible]

پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف بزندان

[illegible]

چو گیرد صبر در محنت وزیدن
نباید هیچ کاه از جا پریدن

به آن باشد که در دامن کشی پای
نشان کوه باشی پای برجای

صبوری مایهٔ فیروزی آمد
قوی تر پایهٔ بهروزی آمد

صبوری میوهٔ امید آرد
صبوری دولت جاوید آرد

بصبر اندر صدف باران شود در
بصبر از لعل و گوهر کان شود پر

بصبر از دانه آید خوشه بیرون
ز خوشه ره روان را توشه بیرون

بصبر اندر رحم یک قطره آب
شود شه ماه را ماهی جهانتاب

زلیخا با دل و جانی رسیده
شد از گفتار دایه آرمیده

گریبان را دریده تا بدامن
کشید از صبر کوشی پا بدامن

ولی صبری که گیرد عاشقی پیش
بقول ناصحان مصلحت کیش

چه گردد ناصح از گفتار خاموش
کند آن حرف عاشق از فراموش

بی طاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف ع و در شب همراه دایهٔ خود بزندان رفتن

چو در زندان مغرب یوسف مهر
نهان کرد از زلیخا این فلک چهر

زلیخا هم فلک را چهره شد گم
ز مهر یوسف اندر شب انجم

شفق را شد ز اشک او جگر خون
فزان شد دامن گردون گلگون

زلیخا را غم یوسف چنان کرد
که از اشک شفق گون جیب چنان کرد

جگر سینا که جانسوز بر دشت
همان آه و فغان روز بر داشت

چو روز و اندر شب آرد روز عاشق
بشب گردد فزون تر سوز عاشق

ز هجران تیره باشد روزگارش
فزاید تیرگی شب های تارش

ز غم روزش بود در رود سیاهی | شبش گردد سیاهی بر سیاهی
شب آبستن بود آندم که آید | برای عاشقان اندوه زاید
چو آرد از شکم آن بچه بیرون | بجای شیر از دلها مکد خون
از آن مادر که برخوردار باشد | که زینسان بچه اش خونخوار باشد
زلیخا را چو از بی صبری خویش | بدین خونخوارگی آمد شبی پیش
ز دلبر دور و از دلدار مهجور | شبستان بی مه و ماند و خانه بی نور
چو بود از روی جانان پرتو افکن | بصد مشعل نگردد خانه روشن
ز بس اندوه دل چشمش نمی خفت | ز دیده خون دل میراند و میگفت
ندانم حال یوسف چیست امشب | کفیل خدمت او کیست امشب
که گسترده ته پا بسترش را | که کرده راست بالین سرش را
چراغ افروز بالینش که بودست | کف رحمت ببالینش که سودست
که بگشوده کمربند از میانش | که بوده وقت خواب افسانه خوانش
هوائی آن تماشش ساخت حالی | چو مرغان رام دامش ساخت حالی
گل او هیچ از آن آب خورده است | مسلسل سنبلش بی تاب خورده است
نبرده آن هوا آب گلش را | پژولیده نکرده سنبلش را
دلش چون غنچه در تنگی فتاده | و یا چون گل بشادی لب گشاده
همی گفت این چنین در سر لباسی | بغم خود تا ز شب بگذشت پاسی
وز آن پس طاقت تنهائی نماندش | بدل از جوی صبر آبی نماندش
ز شوقش شور در دل اوفتاد تیز | بدایه دیده پرخون گفت برخیز
که یکدم جانب زندان گرایم | بآن محنت سرا پنهان درآیم
نهان در گوشه زندان نشینم | مه زندانی خود را ببینم

رفتن زلیخا همراه دایه بزندان

رفتن زلیخا همراه دایه بزندان

چو زندان جای آن گلعذار است / نه زندان بلکه خرم نوبهار است

دل هر عاشق از بستان گشاید / مرا این غنچه در زندان گشاید

روان شد همچو سرو نازپیرایه / قدان خیزران بدنبالش چو سایه

بزندان چون رسید آن ماه شبگرد / نهانی میر زندان را طلب کرد

اشارت کرد تا بگشاد در را / نمود از دور آن تابنده مه را

بدیدش بر سر سجاده از دور / چو خورشید درخشان غرق در نور

گهی چون شمع بر پا ایستاده / ز رخ زندانیان را نور داده

گهی خم کرده قامت چون مه نو / فگنده بر بساط از چهره پرتو

گهی سر بر زمین از عذر تقصیر / چو شاخ تازه گل از باد شبگیر

گهی طرح تواضع در فگنده / نشسته چون بنفشه سر فگنده

زغم دود دور وآن نزدیک بنشست / ولی در گوشهٔ تاریک بنشست

ز جان زاری و از دل ناله میکرد / ز نرگس یاسمین را لاله میکرد

بلؤلؤ لعل لب را میخراشید / ز نخل تر رطب را میخراشید

بچشم خون فشان و اشک گلگون / همی داد از درون پرز بیرون

گرامی چشم و چراغ نازنینان / مراد خاطر اندوهگینان

بجانم آتشی افروخت عشقت / سراپای وجودم سوخت عشقت

نزد بر آتشم وصل تو آبی / نیابی از دلم بیتاب تابی

بتیغ ظلم کردی سینه‌ام چاک / تهی تیغم ترا زین ظلم بی باک

نداری رحم بر مظلومی من / تهی رحم تو و مهر د[illegible]

ز تو سرخط اهم از تو غمی زاد / مرا ای کاشکی مادر نمی زاد

وگر میزاد مادر کاش دایه / بفرق من نمی افگند سایه

ز شیر ناب کم میداد بهرم / بشیر از قهر می آمیخت زهرم

زلیخا خود بدینسان در سخن بود / ولی یوسف بحال خویشتن بود

بسر موی بآن حاضر نمی شد / وگر میشد اثر ظاهر نمی شد

چو شب بگذشت همچون صبح خیزان / زلیخائی فلک شد اشک ریزان

غریو کوس سلطانی بر آمد / نوای دن در سحر خوانی بر آمد

دم سنگ حلقه بر حلقوم او بست / جرس را از فغان شب فرو بست

خروس از خواب شب شد گردن افراز / زنای ساز کرده تیز آواز

زلیخا وین اندر چید و بگشت / بخدمت آستان سید برگشت

بزندان تا مهش خلوت نشین بود / شد آمد سوی زندانش چنین بود

غذای جان او شد آن تگ و پوی / نبودش خبر زان آمد شدن وی

نکردی کس نشان میل چندان / که بود آن خسته دل اسیر زندان

بلی آنرا که زندانیست یارش / بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا ببام و نظارهٔ زندان کردن و گریستن بتیمار یوسف علیه السلام

شب آمد عاشقانرا پرده راز / شب آمد بیدلانرا قصه پرداز

توان بس کار در شب گیر کردن / که روزش کم توان تدبیر کردن

زلیخا چون غم شب بگذرانید / نه غم بل ماتم شب بگذرانید

بلا و محنت روز آمدش پیش / صد اندوه جگر سوز آمدش پیش

برای آنکه در زندان کند خوی / نه صبر آنکه بی زندان کند خوی

نهفتهای خویش هر لحظه چیزی / نهادی بر کف محرم کنیزی

فرستادی بزندان سوی یوسف / که تا دیدی بجایش روی یوسف

رفتن زلیخا بر بام بنظارهٔ زندان

چو آن محرم ز زندان آمدی باز / بر وصف عشق بازی کرد آغاز

گهی رو بر کف پایش نهادی / گهی صد بوسه اش بر چشم دادی

که این چشمیست کان رخسار دیدست / که این پاییست کانجا ها رسیدست

اگر چشمش نیارم بوسه دادن / ویا رو بر کف پایش نهادن

چو چشم یاری آن چشمی که گاهی / کند بر روی زیبایش نگاهی

شوم رو بر کف آن پای باری / که وقتی میکند سویش گذاری

بپرسیدی از آن پس حال او را / جمال روی فرخ فال او را

که رویش را غبار سوده گردی / بکار او نیفتادست نیری

گلش را زان هوا پژمردگی / نفس را زان زمین آزردگی

ز نعمتها که بردی خورد یا نی / ازین دل داده یاد آورد یا نی

پس از پرسش نمودنهای بسیار / ز جا برخاستی با چشم خونبار

ببام کاخ در یک غرفه بودش / که زانجا بام زندان می نمودش

در ان غرفه شدی تنها نشستی / در غیر بروی خلق بستی

بدیده در ز مژگان لعل سفتی / سوی زندان نظر کردی و گفتی

کسی تا روی گلهایش ببینم / بس این کز بام خود باشش ببینم

نه تنها آشنا دیدار بایست / خوشم با آن در و دیوار دیدن

که جای ماه من منزل نشین است / نه زندان روضهٔ خلد برین است

ز دولت سقف او سرمایه دارد / که خورشید جهان در سایه دارد

هر آن دیوارش از غم پشت بشکست / که پشت آن سهی سرو نهادست

سعادت بر قرار آید از ان در / که سرو سیمتن فرو آرد از آن سر

چه دولتمند باشد آستانی / که یوسف پای آن زندان ستانی

رفتن زلیخا بر بام نظاره زندان

خوش آن کز تیغ مهرش شد دو پاره / همی چون ذره گردد پاره پاره

در افتد سرنگون از روزن او / به پیش آفتاب روشن او

هزاران رشک دارم بر نسیمی / که بخرامد بدان فستان نازنیی

شود زان گرد دامانش معطر / ز موی عنبرافشانش معنبر

سخن کوتاه تا شب کار این بود / گرفتاریش آن گفتارش این بود

درین گفتار جانش بر لب آمد / درین اندوه روزش تا شب آمد

چو آمد شب دگر شد جای اندیشش / دگرگون شد ز آیین شب پیش

شبش این بود و روز آن کز اندوه / که زندان بود جای آن فروغی

نشستی بدان شدن را چاره کردی / بروز از غرفه اش نظاره کردی

نبودی هیچ گه خالی ازین کار / گهی دیوار دیدی گاه دیوار

چنان یوسف بخاطر خانه کردش / که از بیگان و خویشان بیگانه کردش

ز بس در یاد او گم کرد خود را / بشست از لوح خاطر نیک و بد را

کنیزان گر چه بسیارش دادند آواز / نمی آمد ز خیال خویشتن باز

بگفتی با کنیزان گاه بیگاه / که من هرگز نباشم از خود آگاه

بگفتا از من آگاهی مجویید / بجنبانیدم اول پس بگویید

ز جنبانیدن اول با خود آیم / وزان پس گوش بگشاید کلامم

دل من هست با زندانی من / ازان هست این همه حیرانی من

بجا طبعم اگر آن ماه گردد / کجا از دیگری آگاه گردد

نگشتی از حال خود رفتی مزاجش / ز غم نشتر افتادی اختیارش

ز نوشش [illegible] در دیده [illegible] / نیامد هیچ یوسف [illegible]

[illegible] / ملول [illegible] خاک [illegible]

رفتن زلیخا بر بام منظاره و دیدن زندان

چنان از دوست پر بودش رگ و پوست	که بیرون نامدش از پوست جز دوست
خوش آنکس کو رهائی یابد از خویش	نسیم آشنائی یابد از خویش
کند در دل چنان جا دلبری را	که گنجایش نباشد دیگری را
درآید همچو جانش در رگ و پی	نه بیند یک سر مو خالی از وی
نه بوئی باشدش از خود نه رنگی	نه صلحی باشدش با کس نه جنگی
نه دل در تاج و نی در تخت بندد	بکوی او هوسها رخت بندد
اگر گوید سخن با یار گوید	وگر جوید مراد از یار جوید
نیارد خویشتن را در شماری	نگیرد پیش غیر از عشق کاری
رخ اندر پختگی آرد نه خامی	ز بود خود برون آید تمامی
تو هم چون جامی تمام از خود برون آی	بدولت خانهٔ سرمد درون آی
چو دانی هم ره دولتخانه دانی	نه از دولت بود چندان گرانی
ازین جای گران جانان قدم نه	قدم در دولت آباد عدم نه
نبودی هیچ و زیانی زان نبودت	مباش امروز هم کافسوس سودت
مجو اندر خودی بهبود خود را	کزین سودا نیابی سود خود را

در شرح احسانهای یوسف بر اهل زندان و تعبیر کردن وی خواب مقربان شاه مصر را و وصیت کردن ایشانرا که پیش شاه مصر یاد کنند

نبادر هر که دولتمند زاید	فروغ دولتش ظلمت زداید
نگارستان رهد گلزار گردد	گل از وی نافهٔ تاتار گردد
چو ابر از بگذرد بر تشنه کشتی	شود از مقدمش خرم بهشتی
چو باد آرد درود تازه باغی	فروزد از رخ هر گل چراغی

احسان یوسف علیه السلام بزندانیان

بزندان گر در آید خرّم و شاد / کند زندانیان را از غم آزاد

چو زندان بر گرفتاران زندان / شد از دیدار یوسف باغ خندان

همه از مقدم او شاد گشتند / ز بند درد و غم آزاد گشتند

بگردن غل نشان شد طوق اقبال / بپا زنجیرشان فرخنده خلخال

اگر زندانی بیمار گشتی / اسیر محنت و تیمار گشتی

کمر بستی پی تیمار ریشش / خلاصی دادی از تیمار خویشش

وگر جایی گرفتاری شدی تنگ / سوی تدبیر کارش کردی آهنگ

گشاده رو شدی ور از رضا جو / ز تنگی در گشاد آوردیش رو

وگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ / ز ناداری نمودی غره اش سلخ

ز زر داران کلید زر گرفتی / ز عیشش قفل تنگی بر گرفتی

وگر خوابی بدیدی نیک بختی / بگرداب خیال افتاده رختی

شنیدی از لبش تعبیر آن خواب / بخشکی آمدی رختش ز گرداب

دو کس از محرمان شاه آن بوم / ز خلوتگاه قربش گشته محروم

بزندان همرهش بودند و همراز / دران ماتم کده با او هم آواز

بیک شب هر یکی دیدند خوابی / وزان در جان شان افتاد تابی

یکی را مژده ده خواب از نجاتش / یکی را مخبر از قطع حیاتش

ولی تعبیر آن زیشان نهان بود / ازان بر جان شان بار گران بود

بیوسف خوابهای خود بگفتند / جواب خوابهای خود شنفتند

یکی را گوشمال از دار دادند / یکی را بر درش بار دادند

جوانمردی که سوی شاه میرفت / بمسندگاه عز و جاه میرفت

چو رو سوی شه مسند نشین کرد / باو یوسف اشارت اینچنین کرد

شرح احسانهای یوسف علیه السلام با اهل زندان

که چون در صحبت شه بار یابی | پی پیش فرصت گفتار یابی

مرا در مجلسش یاد آوری تو | ز زندان یاد آوری و فریبی سو

بگویی هست در زندان غریبی | ز عدل شاه دوران بی نصیبی

جفاکش بی گنه مستمندی | که هست این از طریق معدلت دور

چو خورد آن بهره مند از وصل شاها | الهی از قرابت قرب شهنشاه

چنان از رفت آن وصیت از خیالش | که بر خاطر نیامد چند سالش

همال وعده اش مایوسی آورد | ز زندان بلا محبوسی آورد

بلی آنرا که ایزد برگزیند | نخسپد از غم عشق و قسمت نشیند

ره اسباب بر رویش ببندد | رهین این و آنش کم پسندد

تا بجز سوی خود در روی او را | ز هر کس بگسلاند خوی او را

بهیچ غیر از آنش نخواهد | بغیر خویشتن محتاجش نخواهد

نخواهد دست او در دامن کس | اسیر دام خویشتن خواهد و بس

طلب کردن پادشاه مصر حضرت یوسف علیه السلام را برای تعبیر خواب خود

ببسته قفلی که ناپیدا کلید است | به هر راه گشایش ناپدید است

بود چون کارها با پیچ در پیچ | پی پیش کوششش کاری نه بر هیچ

اگر دست صنعی در میان نی | نیاید هیچ هیچ بی آن گمان نی

پدید آید ز غیب آنرا گشادی | ودیعت در گشادش هر مرادی

چو یوسف دل ز حیلتها تهی کرد | پدید از رشته تدبیر پیوند

بجز ایزد نماند او را پناهی | که باشد در نوایش تکیه گاهی

ز بیداد از خودی و بیخودی رست / گرفتش فیض فضل ایزدی دست
شبی سلطان مصر آن شاه بیدار / بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
همه بسیار خوب و سخت فربه / بخوبی و خوشی از یکدگر به
وزان پس هفت دیگر در برابر / پدید آمد همه خشک و لاغر
در آن هفت نخستین روی کردند / چو پیلان سبزه آنرا پاک خوردند
پدید آمد سبز و خرم هفت خوشه / که دل زان قوت بردی تن ز توشه
برآمد از عقب هفت دگر خشک / بر آن پیچید و کردش خشک و ابتر
چو سلطان بامداد از خواب برخاست / ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست
همه گفتند کین خواب محال است / فراهم کرده وهم و خیال است
بحکم عقل تعبیری ندارد / بجز اعراض تدبیری ندارد
جوان مردی که از یوسف خبر داشت / ز روی کار یوسف پرده برداشت
که در زندان همایون فرخ جوانیست / که در حل دقایق خرده دانیست
بود بیدار در تعبیر خواب / دلش غواص این بحر گهرتاب
اگر گویی بر او بگشایم این راز / وز او تعبیر خوابت آورم باز
بگفتا اذن خواهی چیست این / چه بهتر گوهر از چشم روشن
بگفتم خرد زان نکته کورست / کرا از دانستن این راز دورست
روان شد جانب زندان چو ... / بیوسف حال خواب شه بیان کرد
تمثال گاو و خوشه هر دو سالند / باوصاف خوش و صافی حالند
چو باشد خوشه سبز و گاو فربه / بود از خوبی سالت خبر ده
چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر / بود از سال تنگت قصه آور
نخستین سالهای هفتگانه / بود باران و آب و کشت و دانه

طلب کردن شاه مصر یوسف را بجهت تعبیر خواب

طلب کردن شاه مصر یوسف را و تعبیر خواب

همه عالم ز نعمت پر برآید / وزان پس هفت سال دیگر آید
که نعمتهای پیشین خورده گردد / ز تنگی جان خلق آزرده گردد
نیاید از آسمان ابر عطایی / نروید بر زمین شاخ گیایی
ز عسرت مالداران دست خایند / ز تنگی تنگدستان جان سپارند
چنان نان گم شود بر خوان ایشان / که گوید آدمی نان در جهان
جوان مرد این سخن چون برشمرد / حریفی نیز هم شاه را دگر گشت
حدیث یوسف و تعبیر او گفت / دل شاه از دمش چون غنچه بشکفت
بگفتا خیز و یوسف را بیاور / کزو به گردد هم این نکته باور
چو از دلبر سخن باید شنیدن / چرا از دیگری باید شنیدن
سخن کز دوستاری شکرستان / ولی گر خود بگوید خوشتر است آن
دگر باره به زندان شد روانه / ببرد این مژده سوی آن یگانه
که ای سرو ریاض قدس بخرام / سوی بستان سرای شاه نه گام
خرامان شو بپیما آن حوالی را / بیارا زین گل آن بستان سرا را
بگفتا من چرا آیم سوی شاه / که چون من بیکسی را بیگناهی
به زندان سالها محبوس کرده ست / گرفتار کرم مایوس کرده ست
اگر خواهی که من بیرون نهم پای / ازین غمخانه گو اول تفحص نمای
که آنانی که چون رویم بدیدند / ز حیرت در رخم کفها بریدند
یک جا چون ثریا باهم آیند / نقاب از کار یار خویش گشایند
که جرم من چه بود از من چه دیدند / چرا خستم سوی زندان کشیدند
بود کین سر شود بر شاه روشن / که پاک است از خیانت دامن من
مرا سرشته گناه اندیشگی نیست / در اندیشه خیانت پیشگی نیست

در آن خانه خیانت ناید از من | بجز صدق و امانت ناید از من
هر آنچه گر زنم نقب خیانت این | که باشم در فریب آشنا نه خائن
جوان مرد این سخن چون گفت با شاه | زنان مصر را کردند آگاه
به پیش شاه یکسر جمع گردید | همه پروانهٔ آن شمع گردید
نظاره کرده در پیش آن شمع | زبان آتشین بگشاد چون شمع
از آن شمع حریم جان چه دیدید | که سر سوی تیغ بی‌نامی کشیدید
در رویش در بهار و باغ بودید | چرا ره سوی تهمت نقش دیدید
کی کاز آرباشد بر تنش گل | کی از دانا رسد بر گردنش غل
بلی کیش نیست تاب با شکیب | بیابیش چون تهمت جرأت بجز
زبان گفتند کای شاه جوان بخت | بتو فرخنده تیهم تاج و هم تخت
ز یوسف جز پاکی ندیدیم | بجز شرم و شرف ناسکی ندیدیم
باشد در صدف گوهران پاک | که بود از تهمت آن جان پاک
زلیخا نیز بود آنجا نشسته | زبان بارکذب جان کشیده رسته
ز دوستانها می پنهان زبیر پرده | ریاضتهای عشقش پاک کرده
فروغ راستیش از بیان علم زد | چو صبح راستی از صدق دم زد
بجرم خویش کرد اقرار مطلق | برآمد ز و صدای حصحص الحق
بگفا نیست یوسف را گناهی | منم در عشق او گم کرده راهی
نخست او را بوصل خویش خواندم | چو کام من نداد از پیش راندم
بزندان از ستمهای من افتاد | در آن غمها ز غمهای من افتاد
ستم من چون گذشت از حد نهایت | بپاداش که هم بالای من سزا است
جفایی گر رسید او را زجانی | کنون وجه بود او را تلافی

طلب کردن شاه مصر یوسف را

به احسان کاید از شاه نکوکار / به صد چندان بود یوسف سزاوار
چو شاه این نکته سنجیده بشنید / چو گل بشکفت چون غنچه بخندید
اشارت کرد کز زندانش آرند / بدان خرم سرا بستانش آرند
ز باغ لطف گل کبیت خزان / گل خرم به بستان به که زندان
بملک جان بود شاه نکوبخت / مقام شاه نبود جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف از زندان و احترام پادشاه مر او را و وفات عزیز

درین چرخ کهن رسمیست دیرین / که تا تلخی نباشد عیش شیرین
خورد تا ماه طفلی در رحم خون / که آید با رخ چون ماه بیرون
بسا سختی که بیند لعل در سنگ / که خورشید درخشانش دهد رنگ
شب یوسف چو بگذشت از درازی / طلوع صبح گردش چاره سازی
چو شد کوه گران بر پایانش اندوه / برآمد آفتابش از پس کوه
پی تعظیم و اکرام وی از شاه / خطاب آمد به نزدیکان درگاه
که ایوان شه خورشید اورنگ / بپیرایی ز هر جانب و فرسنگ
ز در تا بر در زندان ستادند / تجملهای خود را عرض دادند
چه از زرین کمر کش غلامان / سمن خلعت زرکش خرامان
چه از خورشید پیکر خوش‌نوایان / ببرانی و بهرانی سرایان
چه از چابک سواران سپاهی / بتازی مرکبان با هم مباهی
سران مصر بیرون از شماره / نثار افشان شدند از هر کناره
تهیدستان با سینه نثاری / گشاده هر طرف جیب و کناری
چو یوسف شد سوی خسرو روانه / بخلعتهای خاص خسروانه

رفتن یوسف به نزد پادشاه و وفات عزیز

قوازم مرکبش از پای تا فرق / چو کوهی گشته در زر و گهر غرق
بهر جا طبلهای مشک و عنبر / ز هر سو بدره‌ها در و گهر
براه مرکب او می‌فشاندند / گدا را از گدائی می‌رهاندند
چو آمد بارگاه شه پدیدار / فرود آمد ز رخش تیز رفتار
خز و اطلس بپا انداختندش / بپا انداز فرق افراختندش
ببالای خز و اکسون همی رفت / بر اطلس همچنان سر گردون همی رفت
رفیق مقدمش چون شه خبر یافت / باستقبال او چون بخت بشتافت
کشیدش در کنار خویشتن تنگ / چو سرو گلرخ و شمشاد گلرنگ
بپهلوی خودش بر تخت بنشاند / پرستشهای خوش بر وی برافشاند
گفت از خواب خود پرسید تعبیر / در آمد لعل نوشینش بتقریر
وزان پس کرد از هر جا سوالی / بپرسیدش ز هر کاری و حالی
جوابی دلکش و مطبوع گفتش / چنان کامد از آن گفتن شگفتش
در آخر گفت این خوابی که دیدم / ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
چه سان تدبیر آن کردن توانم / غم خلق و جهان خوردن توانم
بگفتا باید ایام فراخی / که ابر بیم نفشاند در تراخی
نهادی کردن اندر هر دیاری / که نبود خلق را خوشتر ز کاری
بنا کردن [illegible] / ز چهره خوشه‌ی شان دانه پاشند
چو از دانه شود آگنده خوشه / نهندش همچنان از مهر توشه
ستانها خوشه را زان [illegible] / که باشد بهر قحط آن سالتان نان
چو گیرد خوشه در خانه درنگی / نیابد روزگار قحط و تنگی
[illegible] کس برای علفش تیره / بقدر حاجت خود زان ذخیره

ولی هر کار را باشد کسی به | که از دانش بود با وی ولی به
بدانش شاید این کار به داند | چه داند کار را کردن تواند
نه هر چیزی که در عالم توان یافت | چو من دانا کفیلی کم توان یافت
چو من تفتیش کن تدبیر این کار | که ناید دیگری چون من پدیدار
چو شاه از وی بدید این کارسازی | به ملک مصر دادش سرفرازی
سپه را بنده فرمان او کرد | زمین را عرصه میدان او کرد
بجای خود به تخت زر نشاندش | گزید و شیرت عزیز مصر خواندش
چو پا بالای تخت زر نهادی | بهائی زیر تختش سر نهادی
چو رفتی بر سر میدان زر الوان | زدی بانگ چاوشان بکیوان
به هر جانب که طوف اندیش بودی | جنیبت کش هزاران پیش بودی
به هر کشور که یکتا نشستی سواره | برون بودی سپاهش از شماره
چو یوسف را خدا داد این بلندی | نشد زین بلندی ارجمندی
عزیز مصر را دولت زبون گشت | لوای حشمتش را سرنگون گشت
دلش طاقت نیاورد این خلل را | به روزی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد | زبار هجر یوسف پشت خم کرد
جدا از جاه عزیزش خانه آباد | جدا از دوری یوسف خاطر آزاد
فلک تا گنبد پر مهر و کین است | درین گشتن سرا کارش همین است
یکی را برکشد چون خور بر افلاک | یکی را افکند چون سایه بر خاک
خوش آن دانا که هر کاری که باید | که از کارش نگیرد اعتباری
نه از اقبال او گردن فرازد | نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف بر وی

استیلای عشق یوسف بر زلیخا بعد از فوت عزیز

دلی کز دلبری ناشاد باشد — ز هر شادی و غم آزاد باشد

غم دیگر نگیرد دامن او — نگردد شادی پیرامن او

اگر گردد جهان دریای اندوه — برآرد موج های غصه چون کوه

از آن نم دامن او تر نگردد — ز اندوهی که دارد بر نگردد

دگر جشن و طرب ساز زمانه — دهد بر عیش و شاهی جاودانه

فرو پیچد از آن جشن و طرب روی — نخواهد جز غم خود یک سر موی

زلیخا بود در رنج محنت آهنگ — جهان چون خانهٔ مرغان بر او تنگ

در آن روزی که دولت یار بودش — حریم خانه چون گلزار بودش

عزیزش بود بر سر سایه گستر — نهالی بود در عزها سایه پرور

همه اسباب عشرت جمع میشد — رخ افروخته چون شمع میشد

غم یوسف ز جان او نمی رفت — حدیثش از زبان او نمی رفت

در آن وقتی که رفت از سر عزیزش — نماند اسباب دولت هیچ چیزش

خیال روی یوسف یار او بود — انیس خاطر افکار او بود

به یادش روی در ویرانه کرده — وطن در کنج محنت خانه کرده

غمی خورد از فراق او نهفت — ز دیده خون همی بارید و میگفت

خوشا کز بخت برخوردار بودم — درون یک سرا با یار بودم

ولی بی یار از حرمان [illegible] — جمالش می بدیدی هر روز صد بار

از آن دولت چه غم ساخت محروم — به زندان کردیش مهجور و مظلوم

شب پنهان به زندان بردمی راه — تماشا کردمی آن روی چون ماه

بر او در بست عشقم زان دو رویی — در و دیوار آن منزل که بودی

غم امروز از تنها و [illegible] — به دل رنجیده تر هیچ بوده اندر

ندارد هیچ زر و گوهر در دل خیالی — و زر و خالی بیم و زین هیچ حالی
خیالش گر برود چون زنده مانم — که در قالب خیال اوست جانم
همی گفت این و بیش از آه میزد — ز آه آتشش مهر و ماه میسوزد
ز دود آه دایم دود آهش — بفرق سر شدی چتر سیاهش
ز خورشید حوادث بیگاهی — شدی زین آن چترش پناهی
نبود آن چترکش بالای سر بود — فلک را از خدنگ او سپر بود
ستمکش را گر آن مانع نگشتی — ز صندوق فلک بیرون گذشتی
ز مژگان در سیه خوناب بیخت — نگو خوناب خون ناب میریخت
چو بود از تاب دل سوزان تب او — همی بیخت آبی بر لب او
همی شست از رخ آن خوناب گوئی — از آن خونابه بودش سرخ روئی
چو زان خونابه رخ را غازه کردی — بدل عهد محبت تازه کردی
سرودی کار ناوردی دم نقد — بجز خون جگر کابین آن عقد
گهی کندی بناخن روی گلگون — چو چشم خود گشادی چشمه خون
ز سرخی هر یکی بوده دواتی — نوشتی از رخش خط نجاتی
گهی سینه گهی دل میخراشید — ز جان نقش نگاران میتراشید
همی زد سنگ سر زانو کف دست — سمن را رنگ نیلوفر همی بست
بمهر دوست بیضه زد بر سمن — گر او خورشید شد نیلوفر من
چو باشد آفتاب خاوری یار — مرا نبود بجز نیلوفری کار
بدل همچون صنوبر کوفتی مشت — لبان را نیشکر خاییدی انگشت
گهش کز سر نگاری نوشتی عار — نگارین گشتی از انگشت انگار
ز انگشتان خود نی خامه کردی — ز کافوری کف خود نامه کردی

درون نامه حرف تلخ نوشتی | درون نامه ز حرف چیز [illegible] نوشتی
ولی زان نامه گر گردد تباه اوراق | نخواندی ولی ز مو نوشته [illegible]
فراوان سالها کاروی این بود | سحر آن شیخ و تیمار و غم این بود
جوانی پیر گشت از چرخ پیرش | ز رنگ شیر شد موی چو قیرش
برآمد صبح و شب بگاه سپیدی | بهشت آن او کافور یار [illegible]
گریزان گشت زاغ از بیم تقدیر | بجای زاغ شد بوم آشنا گیر
نباشد با دو سیر او درین باغ | که غیبان بوم گردد [illegible] زاغ
سیاهی را بشناس از سر ریش | ز نرگس او ز چشمش پاسبان [illegible]
نشادی زیر این طاق نگون آه | سیه چون [illegible]
چو ماتم را گشت از نامه سپیدی | چرا گشت از سیاهی نا امیدی
ز هندستان اگر بودش نموده | که باشد کار هندو [illegible]
بروی تازه چون گل چینش افتاد | شکن [illegible] چینش افتاد
زبان آن چین که افگندی در ابرو | و تا دا [illegible] پیرشش [illegible]
ندارد کس درین ویرین یاد | که گر [illegible] چینش یاد
ولی گر یار دیده [illegible] | ز [illegible] آب [illegible]
سهی سروش ز بار عشق شد خم | سرش چون حلقه شد [illegible] قد خم
ز سر تا پای بود از سخت و ارو | ز بیم وصل همچون حلقه بر در
درین تشدید خاک از خون مردم | [illegible] سایه [illegible]
بپشت خم از آن بودیش [illegible] | که [illegible] شده [illegible] خویش
بسر بردی دران ویران [illegible] سال | [illegible] پاپیش [illegible]
تهی از جلوه های طلعتش [illegible] | [illegible] گر [illegible]

معطّل گردن از طوق مرصّع / معرّا عارض از زلف مقنّع

نپیچیده از خاکش نهالین / عذار نازکش را خشت بالین

سپهر پوشش از خاک بستر / به از مهد حریر و جوهر گستر

بیاد آید بر بستری خشتش / حریر اطلسی بود از سرشتش

درین محنت گران بگذشت عمرش / ببستر حسن گوهر سینه بگشتم

نرفتی غیر یوسف بر زبانش / نبودی غیر او آرام جانش

دران وقتی که گنج سیم و زر داشت / هزاران حقه پر در و گهر داشت

ز هر کس قصهٔ یوسف شنیدی / بپایش گنج سیم و زر کشیدی

دهانش را چو دیدی از گهر پر / لبالب ساختی از گوهر و دُر

بدین بخشش که بودی کار و خو / شد از سیم و زر و گوهر تهی دست

بپوشیدن جامهٔ مسکینی خرسند / بران از لیف خرما شد کمربند

خبر گویان ز یوسف لب ببستند / بپیش آن تهی [illegible] نشستند

گذشت آن کز لب آن صاحب خبر / ز یوسف یافتی قوت از ره گوش

بران شد تا ز بی قوتی رهاند / کند بر راه یوسف خانه [illegible]

که افتد چون گذرگاهی سپاهش / پذیرد قوت ز آوای سپاهش

زنی بیچاره آن از پا فتاده / زمام اختیار از دست داده

ز خوان وصل جانان باز مانده / نوالی عیش او ناساز مانده

نباشد قوتی از بوی یارش / نیابد قوت از پیک یارش

گهی با باد از وی راز گوید / گه از مرغی نشانش باز جوید

چو بیند ره روی بر رهگذاری / بپرسیش از ره غربت غباری

ببوسد پای او کز شهریاری ست / ببوید گرد او کز آن دیاری ست

استیلای محبت یوسف بر زلیخا بعد [illegible]

وگر سلطانش از راهی سواره | برآید بهر دشت تا به نظاره
شود خرم به خاک گرد راهش | نشیند خوش به آواز سپاهش

آمدن زلیخا بر ره یوسف و از نی خانه ساختن تا از آواز گذشتن سپاه او خرسندی یابد

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست | به راه یوسف از نی خانه‌ای ساخت
بدو کردند نی بستی حواله | چو موسیقار پر فریاد و ناله
چو کردی از جدایی ناله آغاز | جدا برخاستی از هر نی آواز
چو از هر آتش اندر وی گرفتی | ز آتش شعله در هر نی گرفتی
در آن نی بست بود افتاده خسته | چو صید تیرها گردش نشسته
ولی از ذوق عشقش چون شکر بود | بر او هر تیر گویی نیشکر بود
در آخور داشت یوسف دلنوازی | سپهر اندازه گردون نهادی
نگاور ابلقی چون چرخ فیروز | ز شب بسته هزاران وصله بر روز
ز نور و ظلمت اندر وی نشانه | برابر چون شب و روز زمانه
گره بر بوسه چرخ از دم او | شکن در کاسه بدر از سم او
بسیمش ... | به سم اختر فشان ...
ز هم سم چو سنگ خاره جستی | ز سر با ... ستاره گسستی
ز نعلش ... پیدا ... | به چرخ اندر نشستی چون مه نو
ز شستی در کهستان نخجیر | پیران از ... نخجیر چون تیر
ز شش میدان شدی ... | به ... پریدی گرم ...
اگر روزی به پایش ... | نگردش باد صرصر ...
برآوردی ... قطره از وی | ندیدی هیچ کس یک قطره از وی

چو آن گرد آمده از قطره تا سیل
پری از آسیب مار تازیانه
کمر [illegible] خدمتش گردون بگردد
بسطل ماه آب از چشمه خور
چو شمع از سپند و زکهکشان کاه
بی جو گردیش آید زوال
کند تا سنگ از چشمش [illegible]
[illegible] آبان هلالی
[illegible] اندر و [illegible] حالی
گرفتی هر طرف اصناف [illegible]
[illegible] حاجت از کوس [illegible]
چو پاره‌ای ماه آمدندی
از آن کی بست خود [illegible]
خردشان برگذر [illegible]
بفضلش کو [illegible] کردندی گاه
[illegible] رنگ مصر ماه یوسف
نه پایم نشان ای نازنینان
که تا پهلوی یوسف [illegible]
[illegible] هر [illegible] تا [illegible] گردد
[illegible] شام جان بنشیند
[illegible] افتادی شکوهی

بخوبی گشت [illegible]
چو گنجی بود از تو سر روانه
[illegible] گشت [illegible] امروز
[illegible] برآوردی [illegible]
مهیا ساختی در هر شبانگاه
[illegible] شب مه سال
[illegible] جوان [illegible]
[illegible] شهره [illegible]
چو یوسف در بلا [illegible]
گشتند [illegible] آن [illegible]
[illegible] صحباشر
شتابان سوی آن شاه آمدندی
زلیخا چون آن [illegible]
[illegible] سر آتش [illegible]
چو یوسف [illegible]
که [illegible] یوسف
زلیخا [illegible] یوسف [illegible]
[illegible] رسیده
بهر منزل که آن دلدار گردد
بهر محفل که آن جانان نشیند
چو یوسف در [illegible] با گروهی

[illegible]

بگفتندی که از یوسف خبر نیست — ازین قوم از قدوم او اثر نیست
بگفتی در فریب من بکوشید — قدوم دوست را از من بپوشید
بگفتش شاه ملک جان لوا افراشت — قدومش را کجا پنهان توان داشت
نسیمش باغ جان را تازه سازد — نه تنها جان جهان را تازه سازد
چو جان از تازگی همراه گردد — از آن جان تازه کن آگاه گردد
چو کردی گوش آن حیران مهجور — ز چاوشان صدای دور دور
زدی افغان که من عمریست دورم — بصد محنت درین رنجی صبورم
نباشد بیش ازینم تاب دوری — نخواهم دوری الا از صبوری
ز جانان تا بکی مهجور باشم — همان بهتر که از خود دور باشم
بگفتی این و بیهوش اوفتادی — ز خود کرده فراموش اوفتادی
ز جام بیخودی از دست رفتی — چنان بیخود بآن نی بست رفتی
در آن تنها چو دم از جان ناشاد — دمیدی تا سحر افغان و فریاد
بدین دستور بودی روزگاری — نبودش غیر ازینش کار و باری

گرفتن زلیخا یوسف را و التفات یافتن او و ایمان آوردن زلیخا

نزارد عاشق بیدل قناعت — فزاید حرص هر ساعت بساعت
ز دم دم بود یک مطلوبش آن راه — [illegible]
چو یابد بوی گل خواهد که بیند — چو بیند روی گل خواهد که چیند
زلیخا کرد بعد از ره نشینی — هوای دولت دیدار بینی
[illegible] — [illegible] کار این [illegible]
بگفت ای قبلهٔ جانم جمالت — بهمت در عبادت پایمالت

[illegible marginal commentary]

ترا عمریست کز جان می پرستم
برون شد گوهر بینش ز دستم

بچشم خود ببین رسوائیم را
بچشمم باز ده بینائیم را

ز یوسف چند باشم مانده مهجور
بده چشمی که رویش بینم از دور

مرا در هیچ وقتی و مقامی
بغیر دیدار یوسف نیست کامی

بده کام مرا چون میتوانی
چه داری کام من دیگر تو دانی

بدین جان سختیم مپسند چندین
بدین بدبختیم مپسند چندین

چه عمرست این که نابودن ازین به
ره نابود بودن ازین به

همی گفت این و بر سر خاک میکرد
ز گریه خاک را نمناک میکرد

چو شاه خور به تخت خاور آمد
صهیل ابلق یوسف بر آمد

برون آمد زلیخا چون گدائی
گرفت از راه یوسف تنگنائی

بسیم داد خواهان داد برداشت
ز دل ناله ز جان فریاد برداشت

ز بس بر آسمان میشد ز هر سوی
نفیر چاوشان طرقوا گوی

ز بس بر گوشها میزد ز هر جای
صهیل مرکبان باد پیمای

کس از غوغا مجال این نیابد
بحالی شد که آنرا کس نیابد

ز نومیدی دلش صد پاره گشته
ز کوی خرمی آواره گشته

درون دل فغان میکرد و میرفت
ز آه آتش فشان میکرد و میرفت

ببتخانهٔ خود چون پی آورد
دو صد شعله بیک انگشت آورد

نخستین آورد آن سنگین صنم را
زبان بگشاد تسکین الم را

که ای سنگ سیه عز و جاهم
کسیرا کی که باشد سنگ راهم

شد از تو راه بختم تنگ بر دل
[illegible]

جبین پیش روی تو چون سجده سودم
[illegible]

التفات یوسف [illegible] زلیخا

[illegible marginal commentary]

بگیرم از تو سر گامی که جستم / بکام هر دو عالم دست شستم
تو سنگی خواهم از سنگ تو رستن / بسنگی گوهر قدرت شکستن
بگفت این پس بزخم سنگ خاره / خلیل آسا شکسته پاره پاره
چو بشکستش بچالاکی و چستی / بکارش زان شکست آمد درستی
ز شغل بت شکستن چون بپرداخت / بآب چشم و خون دل وضو ساخت
تضرع کرد و رو بر خاک مالید / بدرگاه خدای پاک نالید
که ای عشق ترا از زیردستان / بتان و بت گران و بت پرستان
اگر نه عکس تو بر بت فتادی / به پیش بت کسی کی سر نهادی
دل بتگر بمهر خود خراستی / وز آنش الفتی در بت نشستی
کسی در پیش بت افتاده پیشان / که گوید بت پرست ایزد پرستان
اگر رو در بت آوردم خدایا / بآن بر خود جفا کردم خدایا
بلطف خود جفای من بیامرز / خطا کردم خطای من بیامرز
ز بس راه خطا پیمایی از من / ستاندی گوهر بینایی از من
چو آن گرد خطا از من فشاندی / همین ده باز آنچه از من ستاندی
بود دل فارغ از داغ یوسف / بچینم لاله از باغ یوسف
چو برگشت از ره آن مصر پناه / گرفت افغان کنان بازش سر راه
که پاک آنکه شه را ساخت بنده / ز ذل عجز کردش سرفگنده
بفرق بنده مسکین محتاج / نهاد از عز و جاه خسروی تاج
چو جا کرد این سخن در گوش یوسف / برفت از هیبت آن هوش یوسف
بحاجب گفت این بیچاره را / که بردار از جان من تا بی‌نوا را
بخلوت خانه خاص من آور / بجولانگاه اخلاص من آور

التفات یوسف با ایمان آوردن زلیخا

[illegible]

کند تا یک شب از حالش بپرسیم
درین اندیشه با اقبالش بسیم

کزان آه سحر چون شعبه کرده
عجب ماندم که تاثیری عجب کرد

گرش صد سوز در سینه کمین باشد
کلامش را کی این تاثیر باشد

تن صد ساله‌ای خاک پایش ای
که دریا را به آه پاکش سیم

فروغ صبح صادق در دخواهان
شب تیره گم کرده راهان

شود صبح صادق ایشان
ز دوری شود یاد آمدش در بر

برون چون شاهان در ایشان را نه
که یوسف بیند بصیرت صفا نه

ز ظلم ار که یک دو یا انگیست
اگر زو دست ... شکست

ز دنیا ... حضرت
تظلم کردن از وی حسرت اگر کرد

آمدن زلیخا ... بینائی و جمال جوانی یافتن

ز آن شب ... اوش
اگر دیدار یوسف شد ز عاشق

بخلوتگاه ایشش را بیابد
ز آتش سینه کی آرام یابد

به پیش او نشسته راز گوید
شها تو آن دیرین بازگوید

زلیخا های سپید پیر ... دوست
به خلوتگاه خود تو شب ...

درآمد حاجب از درگاه بیگانه
نجویی نیک در عالم فسانه

ستاده بر در است آن زن پیر
که در ره مرکبت راند عنان گیر

مر آن گفتی که باشد آن باش همراه
بهمراهی رسانش تا به درگاه

بگفتا حاجت او را روا کن
اگر دل ریش است او را دوا کن

بگفت او نیست زلیخا ...
که با من باز گوید حاجت خویش

بگفتا رخصتش ده تا درآید
حجاب از حال خود هم خود گشاید

چو رخصت یافت چون ... رقاص
درآمد شادمان در خلوت خاص

بازیافتن زلیخا بینائی و جمال و جوانی را

[illegible]

بازیافتن زلیخا بینائی و جمال و جوانی را

چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت / دهان پر خنده بر یوسف ثنا گفت

ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد / ازو نام و نشان وی طلب کرد

بگفت آنم که چون روی تو دیدم / ترا از جمله عالم برگزیدم

فشاندم گنج و گوهر در بهایت / دل و جان وقف کردم در هوایت

جوانی و عزت بر باد دادم / بدین پیری که می بینی فتادم

گرفتی شاهد دولت در آغوش / مرا یکبارگی کردی فراموش

چو یوسف زین سخن دانست کیست / ترحم کرد و بر وی زار بگریست

بگفتا ای زلیخا این چه حالست / چرا حالت بدینسان در وبالست

برفت از لذت آوازش از هوش / شراب بیخودی زد از دلش جوش

چو باز از بیخودی سوی آمد خود باز / حکایت کرد با وی یوسف آغاز

بگفتا کو جوانی و جمالت / بگفت از دست شد دور از وصالت

بگفتا خم چرا شد سرو نازت / بگفت از بار هجر جان گدازت

بگفتا چشم تو بی نور چونست / بگفت از بسکه بی تو غرق خونست

بگفتا آن زر و سیمی که بودت / بفرق آن تاج و دیهیمی که بودت

بگفت از حسن تو هر کس سخن راند / ز وصفت بر سر من گوهر افشاند

سر و زر در نثار پاش کردم / بگوهر پاشیش پاداش کردم

نهادم تاج حشمت بر سر او / گرفتم افسر از خاک در او

نماند از سیم و زر چیزی بدستم / کنون دل گنج عشق آنم که هستم

بگفتا حاجت تو چیست امروز / ضمان حاجت تو کیست امروز

بگفت از حاجتم آزرده جانی / نخواهم جز تو حاجت را ضمانی

اگر ضامن شوی آنرا بسوگند / بشرح آن گشایم از زبان بند

زلیخا بینایی و جمال و جوانی را باز یافتن

دگر زین لب ز شرح او ببندم / غم و درد دگر بر خود پسندم

بگفتم گفت تا آن کان فتوت / بآن مسیحا ز ارکان نبوت

کز آتش لاله و ریحان دمیدش / لباس خلعت از یزدان رسیدش

که هر حاجت که امروز از تو دارم / روا سازم به زودی گر توانم

بگفت اول جمالست و جوانی / بآن گونه که تو دیدی و دانی

دگر چشمی که دیدار تو بینم / گلی از باغ رخسار تو چینم

بجنبانید لب یوسف دعا را / روان کرد از دو لب آب بقا را

جمال مرده اش را زندگی داد / رخش را خلعت فرخندگی داد

بجوی رفته باز آورد آبش / وزان شد تازه گلزار شبابش

ز کافورش بر آمد مشک تاتار / ز صبحش آشکارا شد شب تار

سفیدی شد ز مشکین طره اش دور / در آمد در سواد نرگسش نور

خم از سرو گل اندامش برون رفت / شکنج از نقره خامش برون رفت

جوانی پیرش انگشت باله / پس از چل سالگی شد هژده ساله

دگر ره یوسفش گفت ای نکوخوی / مراد دیگرت گر هست برگوی

مرادی نیست گفتا غیر ازینم / که در خلوتگه وصلت نشینم

بروز اندر تماشای تو باشم / بشب رو بر کف پای تو باشم

فتم در سایه سرو بلندت / شکر چینم ز لعل نوشخندت

نهم مرهم دل افگار خود را / بکام خویش بینم کار خود را

بکشت خود که پژمرده ست درهم / دهم از چشمه سار صحبتت نم

چو یوسف این تمنا کرد در گوش / زمانی سر به پیش افگنده خاموش

نظر بر غیب بودش انتظاری / جواب او نه نی گفت و نه آری

میان خواست حیران بود و ناخواست | که آواز پر جبریل برخاست
پیام آورد کای شاه شرفناک | سلامت میرساند ایزد پاک
که ما عجز زلیخا را که دیدیم | بتو عرض نیازش را شنیدیم
ز موج انگیزی آن عجز و کوشش | درآمد بحر بخشایش بجوشش
دلش از تیغ نومیدی نخستیم | بتو بالای عرشش عقد بستیم
تو هم عقدش بکن جاوید پیوند | که بگشاید بآن از کار او بند
زعین عاطفت یابی نظرها | شود زاینده زان عقدت گهرها

نکاح بستن یوسف با زلیخا بفرمان خدای تعالی جل شانه و زفاف کردن با او

نکاح بستن یوسف علیه السلام با زلیخا

چو فرمان یافت یوسف از خداوند | که بندد با زلیخا عقد پیوند
اساس انداخت جشن خسروانه | نهاد اسباب جشن اندر میانه
شه مصر و سران ملک را خواند | بتخت عز و صدر جاه بنشاند
بقانون خلیل و دین یعقوب | بآئین جمیل و صورت خوب
زلیخا را بعقد خود درآورد | بعقد خویش یکتا گوهر آورد
نثار افشان برو مه تا بماهی | مبارکباد گو شاه و سپاهی
برسم معذرت یوسف بپا خاست | بمجلس حاضران را عذرها خواست
زلیخا را بپرسش ساخت دلشاد | بخلوتخانهٔ خاصش فرستاد
پرستاران همه پیشش دویدند | سرو افسر بهر پیشش کشیدند
خروشان از جمال دلفریبش | بنزکیش جا مها و از نهیبش
چو هاهای و هوی مردم یافت آرام | بمنزلگاه خود زد هر کسی گام

حکایت بستن یوسف علیه السلام با زلیخا

عروس مه نقاب عنبرین بست | زر افشان پرده بر روی زمین بست
بعنبر وزی درین فیروزه طارم | چراغ افروز شد گیتی ز انجم
فلک عقد ثریا در برآویخت | شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت
جهان را شعر شب شد پرده راز | دران پرده جهانی راز پرداز
بخلوت محرمان باهم نشستند | بروی غیر مشکین پرده بستند
زلیخا منتظر در پرده خاص | دل او از تپش در پرده رقاص
کز آن تشنه که بر لب دیده آبست | به بیداریست یارب یا بخوابست
شود زین تشنگی سیراب یا نه | نشیند از دلش این تاب یا نه
گهی پر آب چشمش از اشک شادی | گهی پرخون ز بیم نامرادی
گهی گفتی که من با وی ندارم | که گردد خوش بدین سان روزگارم
گهی گفتی که لطف دوست عامست | ز لطف دوست نومیدی حرامست
درین اندیشه خاطر در کشاکش | گهی خوشحال بود و گاه ناخوش
که ناگه دید کز پرده برخاست | به بی پرده منزل را بیاراست
زلیخا را نظر چون بر وی افتاد | تماشای رخش پی در پی افتاد
سهیلش برد از خودش اشراق آن نور | ز نور خود ظلام سایه شد دور
چو یوسف آن محبت کیش را دید | ز دیدار خودش بیخویشتن دید
ز رحمت جای بر تخت زرش کرد | کنار خویش بالین سرش کرد
ببوی خود بهوش آورد بازش | به بیداری کشید از خواب نازش
بآن روئی که زوی بست دیده | وزو می بود عمری دل رمیده
چو چشم انداخت روی دید زیبا | بسان نقش چین بر روی دیبا
چو روی حور عین مطبوع و مقبول | رخش ز آرایش مشاطه معزول

نکاح بستن یوسف علیه السلام با زلیخا

نظر چون یافت بر دیدن عذارش — عنان کش شد سوی بوس و کنارش
ز لب بوسید شیرین شکرش را — بدندان کند عناب ترش را
چو بود از بهر آن فرخنده مهمان — دو لب بر خوان وصل او نمکدان
ازان رو کرد اول بوسه آغاز — که بر خوان از نمک به باشد آغاز
نمک چون شور شوقش بیشتر کرد — دو ساعد در میان آن کمر کرد
بزیر آن کمر نابرده رنجی — نشانی یافت از نایاب گنجی
میان بسته طلب را چابک و چست — ازان گنج گهر درج گهر جست
نهادش پیش آن سرو گل اندام — مقفل حقه از نقره خام
نه خازن برده سوی حقه دستی — نه خائن وا قفلش را شکستی
کلیدش حقه از یاقوت تر ساخت — گشاده قفل در روی گوهر انداخت
کلیدش گام زد در عرصه تنگ — ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ
چو نقش سرکش اول توسنی کرد — در آخر ترک مائی و منی کرد
دو برگ گل جدا از یکدگر شد — و شاخ ارغوانی تازه تر شد
شبانگه تشنه لب برخاست از خواب — بسیمین برکه سر زد از پی آب
شد اول غرق گرداب خوشی جفت — سر برون آمد بجای خویشتن خفت
دو غنچه از دو گلبن بردمیده — ز باد صبحدم باهم رسیده
یکی ناشگفته و دیگر شگفته — نهفته تا شگفته در شگفته
چو یوسف گوهر ناسفته را دید — نه با غش غنچه ناشگفته چید
بدو گفت این در ناسفته چون ماند — گل از باد سحر ناشگفته چون ماند
بگفتا جز تو هرگز کس ندیده است — ولی از غنچه با غم پیچیده است
... تنگ بوده — بوقت کامرانی سست گردد

بطفلی در بخوابت دیده بودم
ز تو نام و نشان پرسیده بودم

بساط مرحمت گسترده بودی
بمن این نقد را بسپرده بودی

ز هر کس داشتم این نقد را پاس
ز دزد گوهر و هر کس نوک الماس

بحمد الله که این نقد امانت
که کوته ماند زان دست خیانت

دو صد بار ارچه تیغ بیم خوردم
بتو بی آفتی تسلیم کردم

چو یوسف این سخن را زان پریچهر
شنید افزود زان آتش مهر

بدو گفت ای بحسن از حور بیش
نه این به زانچه می جستی ازین پیش

بگفت آری ولی مقصود پیدا
که من بودم ز درد عاشقی زار

بمیل شوقی که پایانی نبودش
بجان دردی که درمانی نبودش

ترا شکلی بدین خوبی که هستی
کزو هر دم فزاید شور و مستی

شکیبائی نبود از تو حد من
بکش دامان عفوی بر بدی من

ز خیری کز کمال عشق خیزد
کجا معشوق با عاشق ستیزد

بیان آنکه عشق زلیخا در یوسف بود و دیدش در پی دو دیدار ...

بصدق آنکس که بود در عاشقی گام
بمعشوقی برآید آخرش نام

که آمد در طریق عشق صادق
که نامد بر سرش معشوق عاشق

زلیخا را چو صدق بود در عشق
که یکسر عمر خود فرسود در عشق

بطفلی در که لعبت باز بودی
بعشق لعبتان دمساز بودی

پی بازی چو کردی چاره سازی
نبودی بازیش جز عشقبازی

دو لعبت آنکه پیش هم نشاندی
یکی عاشق یکی معشوق خواندی

چو دستش پیش دست آشنا گشت
ره و رسم نشست خاست دانست

دران خوبی که دید از بخت بیدار
بدام عشق یوسف شد گرفتار

سرایت عشق زلیخا در یوسف

هوای ملک خود از دل بدر کرد | سبک ملک مصر آهنگ سفر کرد
ز شهر خود بشهر یوسف آمد | نه بهر خود که بهر یوسف آمد
جوانی در خیال او بسر برد | بامید وصال او بسر برد
به پیری بی تحاشا در وی افتاد | بکوری در تمنای وی افتاد
پس از پیری که بینا و جوان شد | بمهر روی آن جان جهان شد
فزون زان پس هوایش زیست تا زیست | بدل قید وفایش زیست تا زیست
چو صدق عشق بود بیرون ز نهایت | بآخر کرد در یوسف سرایت
دل یوسف بمهرش شد چنان گرم | که می آمد از آن دلگرمیش شرم
چنان زد راه دل آن ماه پیش | که یکساعت نماند از وی شکیبش
اگر دو خاطرش گشتی رضا جوی | لبش بر لب نهادی روی بر روی
ز بس کشت طرب را آب دادی | نیابش در مهم حاجت قضا جوی
دلی زو بر زلیخا پرده بشکافت | ز خورشید حقیقت پرتوی تافت
چنان خورشید بر وی اشتلم کرد | که یوسف اندرو چون ذره گم کرد
ولی در بوته عشق مجازی | گذشتش عمر در محنت گدازی
چو خورشید حقیقت گشت طالع | نبودش پیش دیده هیچ مانع
کششهای حقیقت در وی آویخت | ز هر چه ناگزیرش بود بگریخت
شبی از چنگ یوسف شد گریزان | خلاصی جست افتان و خیزان
بزد دست از قفا در دامن او | ز دستش چاک شد پیراهن او
زلیخا گفت اگر من بر تن تو | دریدم پیش ازین پیراهن تو
تو هم پیراهنم اکنون دریدی | بپاداشش گناه من رسیدی
ازین کار از تفاوت در بهر اسم | به پیراهن دری را سابر اسم

عشق زلیخا در یوسف

چو یوسف روی او در بندگی دید | وزان زینت دلش را زندگی دید
بنا را از زر کاشانه ساخت | بنه کاشانه عبادتخانه ساخت
چو کاخ آسمان فیروزه خشتی | زمینش از لطف صنع او بهشتی
پر از نقش و نگار از فرش تا سقف | مهندس را بر او فکر و نظر وقف
ز بس زرینه‌هاش نور بخت تابان | ز درها قاصد دولت شتابان
ز عالی غرفه‌هایش چشم بد دور | مقوس طاقها چون ابروی حور
ز عکس شمسه‌اش خورشید مایه | محال از وی درون خانه سایه
دمیده ز آب کلک نیکبختان | ز نخلستان دیوارش درختان
سهی شاخی از آن مرغی نشسته | ولیکن از نوا منقار بسته
میان خانه زر فرخنده تختی | ز زر تختی ز لعل ناب تختی
دو صد نقش بدیع انگیخت در وی | هزار آیینه در او تخت در وی
زلیخا را گرفت از مهر دل دست | نشاندش بر فراز تخت و بنشست
بدو گفت ای بانواع کرامت | مرا شرمنده کردی تا قیامت
در آن وقتی که میخواندی غلامم | کرامت خانه کردی بنامم
ز لعل و زر بسرخی و بزردی | چنان زینت که امکان بیش نامد
کنون من هم پی شکر عطایت | عبادتخانه کردم بنایت
در و بنشین پی شکر خدائی | که زو داری بهر موئی عطائی
توانگر ساخت بعد از فقیری | جوانی داد بعد از ضعف پیری
بچشم نور رفته نور داد است | وزان سر بود در رحمت گشاد است
پس از عمری که زهر غم چشاندت | بتریاک وصال من رساندت
زلیخا هم بتوفیق الهی | نشسته بر سریر پادشاهی

وران شاد بشنیدی بوی خردمند | بوصل یوسف و فضل خداوند

بخواب دیدن یوسف مادر و پدر خودرا و از خدا التماس مرگ خود خواستن

زهی عشرت که ناگه نیک بختی | کشد تا پیشگاه وصل رختی
کشیده شاهد دولت در آغوش | کند اندوه هجران را فراموش
ندیده خاطرش از غم غباری | بشادی بگذراند روزگاری
زناگه باد ادباری درآید | سموم هجر را کاری برآید
درآید در ریاض وصل گستاخ | درخت آرزو را بشکند شاخ
زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت | بوصل او ز هش آرام دل یافت
بدل خرم بخاطر شاد می زیست | ز غمهای جهان آزاد می زیست
بشادی یافت ایام وصالش | دران دولت زچل بگذشت سالش
پیاپی داد آن نخل برومند | بر فرزند بل فرزند فرزند
مرادی از جهان در دل نبودش | که بر خوان امل حاصل نبودش
شبی بنهاد یوسف سر بمحراب | ره بیداریش زد رهزن خواب
پدر را دید با مادر نشسته | بشیح چون خور نقاب نور بسته
ندا کردند کای فرزند دریاب | کشید ایام دوری رو بشتاب
مرا خواهی برآب و گل قدم نه | بنزهتگاه جان و دل قدم نه
چو یوسف یافت بیداری از آن خواب | بپهلوی زلیخا شد ز محراب
حدیث خواب را با او بیان کرد | وزان مقصود خود بادی عیان کرد
ز خوابش با خیال دوری افگند | بجانش آتش مهجوری افگند

بخواب دیدن یوسف علیه مادر و پدر خودرا

جواب دیدن یوسف ما در و پدر خود را

دل یوسف ز طور خود برون شد | باقلیم بقا شوقش فزون شد
قدم زین تنگنای آز برداشت | ره فسحت سرای راز برداشت
متاع انس ازین دار فنا برد | بمحراب بقا دست دعا برد
که ای حاجت روای مستمندان | پناه افسر نه تارک بلندان
بفرقم تاج اقبالی نهادی | که هرگز هیچ مقبل را ندادی
دلم زین کشور فانی گرفتست | ز تدبیر جهانبانی گرفتست
مرا فارغ ز من راهی بخود ده | مثال شاهی ملک ابد ده
نکوکاران که راه دین گرفتند | بقربت منزل پیشین گرفتند
برون آر از شمار این و آنم | بنزد قربت ایشان رسانم
زلیخا چون شنید این راز داری | بدل زخمی رسیدش سخت کاری
یقین دانست کز وی این دعا را | اثر گردد پدید آشکارا
نیاید از کمان او خدنگی | که در تاثیر آن گردد درنگی
قدم در کلبهٔ زو تیره و تنگ | گشاد از یکدگر گیسوی شبرنگ
همی کرد از غم دوری بسر خاک | همی مالید پرخون چهره بر خاک
ز شادی طاق با اندوه همجفت | ز دیده اشک می بارید و میگفت
که ای درمان درد دردناکان | بمرهم خرقه دوز سینه چاکان
مراد خاطر هر نامرادی | گشاد رشتهٔ هر بی گشادی
مفاتیح آور درهای بسته | جبیره بند دلهای شکسته
خلاصی بخش مهجوران ز انده | سبک سازندهٔ غمهای چون کوه
گرفتار دل افگار خویشم | عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف | ز تن کش جان من با جان یوسف

نخواهم بی جمالش زندگی را | بملک زندگی پایندگی را
جمال عمر بی برگست بی او | حیات جاودان مرگست بی او
بقا بی او وفا نیکو نباشد | که من باشم بگیتی او نباشد
اگر با من نسازی همره او را | مرا بیرون بر از دل آنکه او را
نخواهم کز وی یک سو نشینم | جهان را بی جمال او به بینم
بسر برد این چنین در گریه و سوز | نه شب را گفت شب نی روز را روز
بلی هر کس غمی دارد دل تنگ | شب و روزش نماید هر دو یک رنگ

وفات یافتن حضرت یوسف و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت آنحضرت

مگر روزی یوسف بامدادان | که شد از لمعهٔ فیض صبح خندان
ببر کرده لباس شهریاری | برون رفته بآهنگ سواری
چو پا در یک رکاب آورد جبریل | بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل
امان ننهد ز چرخ عمر فرسا | که ساید در رکاب دیگرت پای
عنان بگسل ز آمال و امانی | بکش پا از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرد در گوش | ز شادی شد برون هستی فراموش
ز شادی دامن همت بیفشاند | یکی از وارثان ملک را خواند
بجای خود نشاند آن هنرکیش | نصیحتهای نیک اندر خور خویش
وگر گفتا زلیخا را بخوانید | که بینا وداع من رسانید
بگفتند او بدست غم زبونست | فتاده در میان خاک و خونست
ندارد طاقت این بار جانش | بکار خویش بگذار آنچنانش
بگفتا هرچه هست این داغ غم است | بماند بر دل او تا قیامت

وفات یافتن یوسف علیه السلام و هلاک شدن زلیخا

بگفتند ایزدش خیر سند دارد / بخیر سندی قوی پیوند دارد

بگفت جبریل حاضر داشت سیبی / که باغ خلد ازو میداشت زیبی

چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد / بدان آن سیب او بوئید و جان داد

دلش زان نکهت باغ بقا یافت / از آن نکهت بسوی باغ بشتافت

چو یوسف از آن بو جان برآمد / ز جان حاضران افغان برآمد

زنش بالا گرفت آواز فریاد / صدا در گنبد فیروزه افتاد

زلیخا گفت کاین شور و فغان چیست / پر از غوغا زمین و آسمان چیست

بدو گفتند کان شاه جوان بخت / بسوی تخته رو کرد از سر تخت

وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد / وطن بر اوج کاخ لامکان کرد

چو بشنید این سخن از خویشتن رفت / فروغ نیر هوشش از بدن رفت

ز هول این حدیث آن سرو چالاک / سه روز افتاد همچون سایه بر خاک

چو چارم روز شد زان خواب بیدار / سماع آن ز خود بردش دگربار

سه بار از میان سه روز از خود همی رفت / بداغ سینه سوز از خود همی رفت

چهارم روز چون آمد بخود باز / ز یوسف کرد اول پرسش آغاز

نه از وی بر سر بستر نشان یافت / نه تابوتش در آن عالم روان یافت

چنانش از وی خبر باز ندادند / که همچون گنج در خاکش نهادند

سخت از جور چرخ ناموافق / گریبان چاک زد چون صبح صادق

بدان آتش که در دل داشت پنهان / رهی بگشاد از چاک گریبان

ولی زان راه در جانش دم سرد / فزون گشت آتش سوزنده بی‌الم

بناخن رخنها در روی می‌کند / برای چشمه خون جوی میکند

بهر جوئی کزان چشمه روان کرد / سمن را جلوه گاه ارغوان کرد

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا

شد از ناخن به رخ گلگون خط‌انگن | چو برق از ناخنه در چشم روشن
به سینه از تغابن سنگ میزد | طپانچه بر رخ گلرنگ میزد
ز چشم انجم عقیق تر همی ریخت | وزین بر لاله نیلوفر همی بیخت
به سوی فرق نازک برد پنجه | زره در پنجه آنها ساخت پنجه
ز ریحان سرو بستان را سبک کرد | به چیدن سنبلستان را تنک کرد
ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت | فغان از سینهٔ ناشاد برداشت
که یوسف کو و تخت آرائی او | کجا جان کش معنی فزائی او
چو هوشم کرد زین بر پایگی تنگ | به ملک جاودانی رفت دلتنگ
ز پس بود اندرین رفتن شتابش | نکردم پای بوسی چون رکابش
ازین کاخ غم افزا چون برون رفت | نبودم در حضور او که چون رفت
سرش ننهاده بر بالین ندیدم | به خویش از صفوت شیرین نخسپیدم
چو آمد بر تن آن زخم درشتش | نکردم سینه پشتیبان پشتش
چو سوی تخته بردند شکر ریخت | همایون تخت شد زان تخته چون
گلاب از چشم چون افشان نجستم | به آن روشن گلاب او نشستم
کفن چون بر تن او راست کردند | نیکنفیش نشستن ها ست کردند
نکردم رشته اندر سوزن خویش | که تا دوزم بر او لاغر تن خویش
چو از غم خارها در دل شکستند | وزین سر منزلش محمل ببستند
روان پر از نوای بینوائی | نکردم محمل او را درائی
چو جای خواب در خاکش گشادند | چو ذره پاک در خاکش نهادند
زمین هم پرده وصلش نهفتم | بکام دل وداع وصلش نگفتم
دریغا زین زیانکاری دریغا | دریغا زین جگرخواری دریغا

وفات یافتن یوسف و هلاک گشتن زلیخا

[illegible]

بیا ای کام جان حسرت نصیبین
ز ظلم آسمان مظلوم بین

بپرسی از من و یادم نکردی
بدیداری ز خود شادم نکردی

وفادارا وفاداری نه این بود
بیاران شیوهٔ یاری نه این بود

مرا از دل برون افگنده رفتی
میان خاک و خون افگنده رفتی

عجب خاری شکستی در دل من
که بیرون ناید الا از گل من

بجای براه رفتن کرده بساز
کزان ره هیچگه ناید کسی باز

بجان بهتر که تنها پر گشایم
بیک پرواز گردون سوی آیم

بگفت این و عماری دار را خواست
برای خود عماری را بیاراست

بیک جنبش ازان اندوه خانه
بر خلگاه یوسف شد روانه

ندید آنجا نشان از گوهر پاک
بجز خر پشته از خاک نمناک

بر آن خر پشته آن خورشید پایه
بخاک افتاد چون در پای سایه

برخسار چو زر در زر گرفتش
ز لعل اشک در گوهر گرفتش

گهی فرقش همی بوسید گه پای
فغان میزد ز دل کای ماه من ای

فرو رفته تو همچون آب در خاک
برون مانده من چون خار و خاشاک

تو زیر گل چو گنج گل نهفته
ببالا من چو شاخ گل شگفته

تو زیر خاک منزل کرده چون گنج
بروی خاک من اشک گهر سنج

خیالت ریخته خون بر خاک من زد
فراقت شعله در خاشاک من زد

زدی آتش بخاشاک وجودم
ازان پیچان رود بر چرخ دودم

بدرد من کسی نگشاد دیده
که خون از دیدگان آتش چکیده

همی نالید بر دم سینه چاک
ز بس حسرت همی مالید بر خاک

چو درد حسرتش از حد برون شد
برسم خاک بوسی سرنگون شد

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا

[illegible]

[illegible]

ز چشمان خود نرگستان او دید — دو نرگس را ز نرگسدان برآورد
بخاک ره فکند از کاسهٔ سر — که نرگس کاشتن در خاک خوشتر
چو باشد از گل رویت جدا چشم — چه کار آید درین بستان مرا چشم
دو نرگس صحبت بی رویت — سپیده بادام افشاندن تو باید
چو آن سیمین تن از تابوت جدا ماند — دو بادام سیه بر خاکش افشاند
بخاکش روی خود را گرد بنهاد — به بیکسی زمین بوسید و جان داد
خوشا عاشق که چون جانش برآید — بسوی وصل جانانش برآید
حریفان حال او را چون بدیدند — فغان و ناله از دل برکشیدند
هر آن نوحه که بهر یوسف آغاز کرد — همین کردند بروی باد و صد درد
همی کردند نوحه نوحه‌گر را — سیاهان نوحه‌گران سیمبر را
چو ساز نوحه را آهنگ شد پست — برآوردند بهر شستنش دست
بشستندش ز دیده اشکباران — چو برگ گل به باران بهاران
لبان غنچه کز شاخ سمن رست — بر او کردند زنگاری کفن چست
ز گرد فرقتش رخ پاک کردند — بجنب یوسفش در خاک کردند
زهی دولت که کس از مرگ — که یابد صحبت جانان پس از مرگ

حکایت

دلیل دانای این شیرین حکایت — که دارد از کهن پیران روایت
چنین گوید که با هر جانب از نیل — که جسم پاک یوسف یافت تحویل
بهر یک جانبش چون دریا خاست — سحابی نعمت از فیض بلا خاست
ازین آخر جهت از کار واماندند — کردند تابوتی از سنگش نهادند
بکاوش سنگ‌تن را ندای کردند — میان قعر نیلش جای کردند
به آن حیله که چون بی‌وفا کرد — که بعد از مرگش از یوسف جدا کرد

همین دانم که با ایشان چه کین خاست / که زیر خاک ایشان آسوده نگذاشت

یکی شد غرق بحر آشنایی / یکی لب تشنه در بحر جدایی

چه پرسیش گفت آن [illegible] عشق / نه هر سود و زیان آسوده عشق

که عشق آنجا که باشد گرم بازار / ندارد هیچ با آسودگی کار

کفن بر عاشق از روی چاک باشد / اگر خود خفته زیر خاک باشد

خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد / بجان بخشیدن جانان جان چنین برد

نگوید کس که مردی در گفتن رفت / بدین مردانگی کان شیرزن رفت

نخست از غیر جانان دیده برکند / وز آن پس نقد جان در خاک افکند

هزار آن فیض بر جان وی (جانش) باد / بجانان دیده جان روشنش باد

در شکایت فلک که اژدهاوار گرد عالم حلقه کرده و همه را بدم اژدها تصرف خود درآورده به یکی زخم زند و بر دیگری زهر افکند

فلک بر خویش پیچان اژدهاییست / پی آزار ما زور آزماییست

گرفتاریم در پیچ و خم او / همیشه [illegible] چون توانیم از دم او

نبینی یک کس از زخمی نخورده / ز دست کس بیکی رخنه نکرده

نیابی هیچ کس سالم نجسته است / کدامین سینه کان نالان نخسته است

بهر کنجی که روشن چراغیست / نهاده بر دل او تازه داغیست

هزارش داغ هست و مرهمی نه / وزین بی مرهمی تشویش کمی نه

بود پیدایش در شبهای [illegible] / هزاران [illegible] اندر عالم بود

[illegible]

چه حاصل زان چو نوری در نهفتید / بخاطرها سروری در نهفتید
چو شیران روز دو دست از دو رویی / ولی شبها کنید با ما پلنگی
سحر آزار ما از روی چه رنگ است / که با ما روز شیر و شب پلنگ است
سحر دلکش عیش تنگ خود بنالم / که با شیر و پلنگ اندر جوالم
ترا با هر که رو در آشنایی است / قرار کار آخر بر جدایی است
همی گردش مدد آن اضطرابم / همی تابش مه و خورشید و انجم
که تا با هم طبایع رام گشتند / شکار مرغ جان را دام گشتند
هنوز این مرغ نافرخ سرانجام / نچیده دانه کامی اندرین دام
طبایع بگسلند از یکدگر بند / کند هر یک باصل خویش پیوند
بماند مرغ دور از آشیانه / دل پر خون ز فقد آب و دانه
ببین دور سپهر و مهر گردش / که هیچ از کین گذاری نیست سرکش
به مهرش دل کسی چون صبح کم بست / که در خون چون شفق سرشام بنشست
ز سوزش کس همی با چشم نخفتاد / کزان در عمرها ماتم نیفتاد
چه بستان باید و فصل بهاران / تماشا کن بگرد جویباران
چرا گر دوست غنچه پیرهن چاک / بخواری سبزه چون افتاده بر خاک
چرا در داغ گل پاره پاره است / دهان پر شعله و دل پر شراره است
گل افکنده ز پا سرو روان را / گرد گرده عرق در خون ارغوان را
چرا سنبل پریشانست و درهم / چرا چشم نرگس ز اشک شبنم
بنفشه در کبودی سوگوار است / بخون آغشته لاله داغدار است
صنوبر با دل آغشته بشاخ / تهی [illegible] سرو راغ
ز گل پیوند پیوسته روی گلستان / سمن [illegible]

بیان شکایت فلک کجرفتار

[illegible]

درختان از صبا در رقص اندوه … غم جانکاه مرغان کوه در کوه
نبود کوکو زنان قمری ز هر سو … که یعنی در چمن سان آهوی کو
هزاران با هزاران نعمت و درد … که خوش آنکو غم این باغ کم خورد
مطوق فاخته گردن به چنبر … که زین چنبر کسی نارد برون سر
جهان را دیدی و فصل بهارش … بیا و از خزان گیر اعتبارش
ببین و هم سردی باد خزان را … ببین رخ زردی برگ رزان را
دهم آن سرو از درد فراقست … که یار یار و جفت از جفت طاقست
رخ آن زرد از اندوه دوریست … که دوری بعد نزدیکی ضروریست
برفته آب و رنگ از شاهد باغ … سیه پوش آمده در ماتمش زاغ
نموده عور هر شاخی بباغی … دهم طاوس را پای کلاغی
ز سر چادر فتاده نسترن را … ز خیمه رفت پوشش نارون را
اناران تاج تارک ناربن را … که می بخشد نوی باغ کهن را
درونش را چو وقت خنده بینی … ز صد سر کاله خون آکنده بینی
بر آن خوبان بستان را نشانه … ز رعنائی مصفر کرد جامه
نشسته سرخ زردوش بهار است … چه نا مانده و دور از روی یار است
ز رد و سختی سیخ در آب منهل … شده با او از زرده سازی معطل
چنار از دست برد و برده دیده … بباغ آوازه سرما شنیده
بکردی دست خود را تا بگردن … ز بیم از آستین شاخ بیرون
بهار هشت عالم را خزان این … ز رشک آن غم افزا تر خزان این
درین غمخانه بی غم چون زید کس … نگرید دیده بی غم چون زید کس
بگیتی در نشاط خرمی نیست … دگر باشد نصیب آدمی نیست

بیان شکایت فلک گرفتار

نباشد سر برا ز نار حبیبی / نصیب آدمی خبر بی نصیبی
دل از اندیشهٔ شادی تهی کن / دماغ از فکر آزادی تهی کن
بداغ نامرادی شاد میباش / بغل بندگی آزاد میباش
ز هر چیزی که افتد دل بپیوندت / کشد ناچار بهر خویش بندت
بصد حسرت بریدن خواهی آخر / ز هم پیوستش بریدن خواهی آخر
گشاده دستی و از پا ببند بگسل / وزین پای سلاسل چون بگسل
دگر نگسلی آن کس که بستت / پی بگستنش بگشاده دستت
تو غافل خفته او استاده / بیک یک می ستاند آنچه داده
درآورد از درستی پا شکستت / بمیدان روانی ساخت لنگت
عصا گیری بکف گاه روانی / که لنگی را بهمواری نشانی
چو سر تازه شاخی را زبن کند / بچوب خشک نتوان کرد پیوند
بزور پنجه طاقت زبون کرد / ز دستت نقد گیرایی برون کرد
بری و دستی سوی هر کار پیوست / ولی کارت بر نمی آید از دست
چو رفت از دست بیرون زور پنجه / مکن خود را بزور پنجه رنجه
ز چشمت برد نقد روشنایی / توانی بینش سرمه چه سایی
چو در بینش ترا اینست سیرت / مکش سرمه بجز چشم بصیرت
پی چشمانت در کوری و تنگی / چه سازی چاره از چشم فرنگی
ز تمکین بین که میت اجلی بود / چو لب عقد شمارش لام و بی بود
دران عقدت چنان کسری فتاده / که کس اینست آن کسری زیاده
زبانی که نطق و خموشی / کمی آمد از لبها پرده پوشی
بدین آیین ز بس سختی و سستی / فتاده صد شکست در درستی

ترا بینی که هستی پر از جای
بهر جا پیش گیری ناجرای

بهر جا از تن شود کم باز جا هست
باسباب جهان افتد گمانت

ز رابطت هر گذا شیئی نزادست
که آرامی بر آن کس کی داده است

جهان آن گروه بر خویشتن تنگ
نداری در جهان دیگر آهنگ

نه واقف که دیگر عالمی هست
کز اینجا خاست گر بیش و کمی هست

دانا آن ترسم که چون مرگ آیدت پیش
نیاری آمدن با عالم دل خویش

دل و جانت پر از صد گونه سهوی
رهی بیرون ز عالم ناکس الهی

شود چون خشت زه جام مرگ ساقی
مشوش میل این ویرانه باقی

شنیدستم که جالینوس کز دل
نزد نور نشیند صدر در عالم گل

چنین گفتست چون جانش برید
طلب کاری کاشکی پیش و دیده

نافرج استرم یک فرجه بودی
که عالم زان پس از مرگم بودی

گشاده دل بهوشش چون بسیر
قدمی با فرجه جست از آن استر

رهی بگشا درین کاخ دل افروز
که تا بنگاه فردا بینی امروز

نیابد دولت هر گز که کاست
کسی در سال این عالم نگاه

که زهم خاک کفش با فشارست
در و صد گونه نقشی رنگ دارست

بر آن کس کفش را از پا فشانی
دگر جست بپا در ره مسانی

برافکن پرده افلاک از پیش
حسابش را نه بر دو گی محرو حیاتش

بر و از پرده ناصحه دو نور بیت
که از آن ... بیت

دران لمعه زهرا سید گم شو
حسابان ذره خورشید گم شو

چو گم گشتی در دریای ربانی
نه دید فرقت و دانی جدائی

در پند دادن و بند نهادن فرزند

پند بفرزند ارجمند

ارجمند که در کسب کمالات مستعد باشد

تو لاک الله ای فرزانه فرزند / نگهدار تو باد از بد خداوند

ز شهر شهریست دیدار آن بهره مندی / که وقت حاجت او را کار بندی

مرا هفتاد شد سال و ترا هفت / ترا اقبال می آید مرا رفت

پریشانم ز عمر رفته خویش / ملول از سال و ماه و هفته خویش

ز عمر گیتی که کار آید نیابد / گلی کافزون ز خار آید نیابد

چه سود اکنون که کار از دست رفت / زمام اختیار از دست رفت

تو جهدی کن که در کف مایه داری / بفرق از چتر دولت سایه داری

بکن کاری که سودی دارد آخر / ببر باران جودی بار آخر

نخست از کسب دانش بهره ور شو / ز جهل آیا و نادانی بدر شو

بود معلوم هر آزاد و بنده / که نادان مرده و داناست زنده

کسی کو دعوی فرزانگی کرد / عجب با مردگان همخانگی کرد

ولیکن باید انش درین راه / که علم آمد فراوان عمر کوتاه

چو کسب علم کردی در عمل کوش / که علم بی عمل داریست بی نوش

چه حاصل زانکه دانی کیمیا را / مس خود را نکردی زر سارا

ز توفیق عمل چون خلعت خاص / رسد آنرا [illegible]

عمل کش معنی اخلاص عار است / بنزد پخته کاران خامکار است

ز کار خام کس سودی ندارد / چو حلوا خام باشد علت آرد

چو اخلاص آوری میباش آگاه / که باشد صد خطر اخلاص در راه

بخوش پوشی و خوش طعمی مکن خوی | شتاب اندر جهت پشت و شکم پروری
غرض از جامه دفع حر و برد است | ندارد میل زینت هر که مرد است
چو افتد به خشن پوشی قرارت | بود ز آفات چون افتد حصارت
چو روبه گر شوی از نرم شادان | کشندت پوست از سر سنگ نهادان
بشیرینی مکن همچون مگس جهد | که آخر بند بر پایت نهد شهد
به تلخی شاد زی زین بحر خونخوار | که تا گنج گهر گردی صدف وار
ز خوان هر کسی کالای انگشت | تا بزاری انگشتان مکن مشت
نمک را چون کنی در خورد خود صرف | نمکدان را منه انگشت بر حرف
باحسان بر احبا دست بگشای | منه در تنگنای بدخلی پای
مده شان قرض ده شان نیم حبه | فان القرض مقراض المحبه
بخشش باش از ایشان بر بردار | مساز از وام داری شان گرانبار
چنان ده لیک بخشش گر نهی کام | که بر گردن نباید بارت از وام
بیاری دوستان جان فدا کن | ولیکن دوست از دشمن جدا کن
که باشد دوست آن یار خدائی | دلش روشن ز نور آشنائی
کشد بار تو چون باشی گرانبار | کند کار تو چون گردی زیانکار
بناخوش کارها گیرد چو پشتت | کند ز اب نصیحت آتشت پست
ز آلایش چو گردد دستگیرت | بر آرد پاک چون موی از خمیرت
بکار نیک گردد یاور تو | بکوی نیکنامی رهبر تو
چنین یاری که یابی خاک او شو | اسیر حلقه فتراک او شو
وگر نه روی در دیوار خود باش | ببر ز اغیار و یار غار خود باش
ز غمهای زمانه شاد بنشین | ز اندوه جهان آزاد بنشین

پند بپرهیز از حسد

فراوان شغلها را اندکی کن | ز عالم روی شغل اندر یکی کن

اگر باشد شب تاریک و گر روز | بهر وقتیکه باشد دل درو دوز

وگر باید ترا این دولت از دست | نشاید عار بیکاری بجو دست

بکن زین کارخانه در کتب روی | خیال خویش را ده با کتب خوی

زه از ایمان بود این نکته مشهور | که دانش در کتب آناست در گور

انیس کنج تنهائی کتابست | فروغ صبح دانائی کتابست

بود بی مزد و منت اوستادی | ز دانشش بخشدت هر دم کشادی

ندیمی مغز داری پوست پوشی | بستر کار دانائی خموشی

درونش همچو غنچه از ورق پر | بقیمت هر ورق زان یک طبق در

عماری کرده از رنگین ادیمست | دو صد گل پیرهن در وی مقیمست

همه مشکین عذاران نوی پرتوی | ز بس قت نهاده روی بر روی

زیکرنگی همه هم روی و هم پشت | گر ایشان را ننهد کس بر لب انگشت

نتق بر لطائف لب کشایند | هزاران گوهر معنی نمایند

گهی اسرار قرآن باز گویند | گه از قول پیمبر راز گویند

گهی باشند چون صافی درونان | بانوار حقائق رهنمونان

گهی آیند بطی عبارات | بحکمتهای یونانی اشارات

گهی از رفتگان تاریخ خوانند | گه از آینده اخبارت رسانند

گهی ریزند از دریای اشعار | بجیب عقل گوهرهای اسرار

بهر یک زین مقاصد چون کنی گوش | مکن از مقصد اصلی فراموش

گرت نبود بکلی سوی او روی | بکن باری درو خالی نگه بوی

برآر ز دل چو بگشائی لب خویش || نخست از خیر و شر آن بیندیش

چو آید از قفس مرغی به پرواز || دگر مشکل بود آوردنش باز

درونت تیره از سیل زخارف || زبان بگشائی در شرح معارف

معارف گر چو مو باریک باشد || چه حاصل زان چو دل تاریک باشد

مکن با صوفیان خام یاری || که باشد کار خامان خام کاری

طریق پخته کاری را ندانند || بخامی میوه از باغت فشانند

ز اصل خویش آن میوه بریده || بماند تا قیامت نارسیده

منه دست تهی از سیم و از زر || بجز در دست پیر عصر پرور

چو دادی پیش شیخی دست ارادت || بدست آید ترا گنج سعادت

چو شیخی گر توانی خفت بی جفت || بده نقد تجرد را ز کف مفت

ترا دیده خراب است دور گردان || به از همخوابگی با حور گردان

بگلخن پشت بر خاکستر نهیم || به از پهلوی زن بر بستر نهیم

اگر یکشب ترا با نفس بود کام || بپیمایان خطا کاری کند گام

ز زن کردن بنه بنیادش از پای || که نتوان دگر جنبیدن از جای

بدین نیت در آمیز از زن ار خوبی || صلاح نفس جو از دل بخوبی

زنی کش هست حسنی از عفاف است || همین گلگونه رویش کفاف است

دران حله جمال حور دارد || که از نامحرمان مستور دارد

بود قرب سلاطین آتش تیز || ازان آتش بسان دود بگریز

چو آتش بر فروزد شعله نور || ازان هم گیر بهره لیک از دور

ازان ترسم که چون نزدیک یابی || ز نور زندگی تاریک مانی

منه پا منصبی را در میانه || که عزل و نصب آردی نشانه

نیاسودن در آن مسند چه خیزد | که گیرد دیگری دستت که برخیز
ز منصب دوری ار بی منصبی نیز | که از هر منصبی بی منصبی به
ز نخوت پاک کن اندیشهٔ خویش | تواضع کن بهر کس بیش از بیش
چو خوشه خویش را از سرکشی پاس | ندارد سر فتد از ضربت داس
چو خود را دانه بر خاک افکند خوار | ز خاکش سر برآرد سنبله‌وار
طلب تکمیل بسیار ادب را | ز تعظیم فزودن مرتبت را
بعهد با هر که چون بستی نیز | شد از تقدیم صدق افزون ز اندازه
مکن وعده اگر کردی وفا کن | سبک پیوند بیوفائی رها کن
از آن حضرت که دنیا حضرت اوست | خطاب میل او فوراً اوج هست
چو نادان نه در بند پدر باش | پدر بگذار و فرزند هنر باش
چه سود از پیشی نسبت نه دانشان را | چه حاصل زانکه آتش هست فرزند
مکن با پیشی خود در خلوت خاص | که سازی شادیش از تکبیر و اخلاص
چه پندی بشنوی از پند فرمای | چو دانا بایدش در جان کنی جای
نه چون نادان یکی گوشش در آری | ز دیگر گوش بیرونش گذاری
نروید بیدار رنگی دانه از خاک | نیابد قطره قدر گوهر پاک
نباشد این مثل پوشیده بر کس | که گر در خانه کس حرفی بود بس
چو در پای قدم بیش ننماید | ز بانگ غوک بیابان چه آید
جهان به کاندرین دیر عماری | کند شغل خدایت چاره سازی

در مخاطبت نفس و ترقی دادن وی از حضیض
خویشتن داری بذروهٔ بلند همتی

بکار پختگان رو آر چو جامی ‌ ‌ مکن زین بیشتر در کار خامی

چه باشد پختگی آزاده بودن ‌ ‌ بخاک نیستی افتاده بودن

نمی‌بینی درین رنگارگون کاخ ‌ ‌ که از خامیست میوه بر سر شاخ

بیفتد چون کند در پختگی رو ‌ ‌ نخورده سنگ طفلان جفاجو

ز خوان پخته کاران توشه گیر ‌ ‌ ز سنگ انداز خامان گوشه گیر

طمع را از قناعت بیخ برکن ‌ ‌ طلب را از توکل شاخ بشکن

بشهرستان همت ساز خانه ‌ ‌ بجز لنگرگه عنقا آشیانه

زبان بگشای در مدح زبونان ‌ ‌ مکش از بهر نان ننگ دونان

سران ملک ازان پشت پائی ‌ ‌ تو بر بستان گیتی را قفائی

نظر کن در فصول چارگانه ‌ ‌ که میگردد بران دور زمانه

ببین یکسان بهار پار و امسال ‌ ‌ خزان پیرو را بنگر بیک حال

میان سرد و تابستان وی نیز ‌ ‌ بدین منوال ممکن نیست تمییز

نمیدانم درین شکل مدور ‌ ‌ چه ارشادی بدین وضع مکرر

مگر گرچه سحر آمیز باشد ‌ ‌ طبیعت را ملال انگیز باشد

زبان بگذار و فکر بیهوده کن ‌ ‌ ز هستی روی در نابود خود کن

درون از شغل مشغولان بپرداز ‌ ‌ دل از مشغولی غولان بپرداز

شنودن عشق در دوران میاموز ‌ ‌ چراغ از بهر شب کوران میفروز

همیدار از گذاشت انفاس را پاس ‌ ‌ که شرط رهرو آمد پاس انفاس

نفس کز روی آگاهی نیاید ‌ ‌ مزید عمر آگاهان نشاید

چراغ زندگانی را بود نفت ‌ ‌ دماغ عقل را دود تاسف

جوانی تیرگی بهر از دو یاست ‌ ‌ همه در رشد و پیری روزگارست

در صحبت طالب نفس

برآمد ظلمت کوری و دوری | برآمد نیّر الشیب نوری
ازان ظلمت ندیدی هیچ کامی | بزن در پرتو این نور گامی
بود زین گامه آری بجایی | که زانجا بشنوی بوی وفایی
چه رنگ آخر ترا از موسفیدی | چو ندهد موسفیدی روسفیدی
بدل گر هست ازین رنگت حسابی | مکن همچون سیه کاران خضابی
ز پیری بر سرت برف شگرفست | وزان غم گریهٔ تو آب برفست
دران گریان براه عذرخواهی | بآب برف شویا دل سیاهی
سیاهی گر ندانی شستن از دل | ندانم زان سیه کاری چه حاصل
قلم افگن که دستت رعشه دارست | ورق بدرکه فکرت هرزه کارست
چراغ فکر را تابی نمانده است | ریاض شعر را آبی نمانده است
نه‌زیبد اینچنان فرخنده باغی | ترا در دست جز پای کلاغی
بدین پاره طاوسان چه پویی | خلاص از جنس محبوسان چه جویی
خلاص تست از وهم و پندار | ز تحریر سطور و نظم و اشعار
قطاری کو ز نظم دلکشایش | تکلفهای طبع نکته زایش
درون پرده اکنون جای کرده | وزو مانده همه بیرون پرده
نیابد بهره تا در پرده باشد | جز آن سری که با خود برده باشد
نباشد آن سر الا من الی الله | بقاب سالکان تا سوی الله
ولی کرده ازین بیغولهٔ تنگ | سوی فسحت سرای قدس آهنگ
ازین دام گرفتاران رهیده | بنیروی غم عشق آرمیده
درون از نقش کثرت پاک شسته | ز کثرت سر وحدت بازجسته
به پهلوی خود این دل را نیابی | چه باشد گر ز خود پهلو بتابی

چو پهلو بمرد کاروان راست — میان کاروانان پهلوانست

چه خوش گفت آن دل پیچ عرفان — که باشد روزه داری هنر فرمان

همی آید ثنا را از هنر پیر — که باشد شیوه او عجز و تقصیر

ولی گر بردی آن راهی بدست آر — که پیش کاروانان این بود کار

چنان دل را که شرحش با تو گفتم — بوصفش گوهر اسرار سفتم

بجز از پهلوی یکسر — کز این باشد بدست آوردن دل

تعالی

تمامه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای بعضی کرام ابقاهم الله

بحمد الله که بر عزم زمانه — بپایان آمد این دلکش فسانه

قلم کز نظم سنجی در عنا بود — ز فکر قافیه در تنگنا بود

بجنبید از کف فکرت ترازو — نشست از نظم بر دست بازو

زدوده گر فراغت یافت شستی — براه نرمی افتاد از درشتی

سرم برداشت از زانو گرانی — سبک شد خاطر از بار معانی

قلم آن فارس مرکب انامل — که کردی از عنانش در دو منزل

برون از منقارش ماندی اثرها — بجا نفرادی از غایب خبرها

پی راحت ز مرکب شد پیاده — در آن افتاد بی مهد و وساده

نه از دست قلم از تارکش پست — نه کز انگشت ابرو در مغز نیش دست

دوات آن طبله مشک ختائی — بامداد قلم در مشک سائی

دهان طبله راز دو مهری از موم — که باشد دهان طبله مختوم

ورقها از پریشانی رهیدند — بر این پانصد بیت کشیدند

ببستان گل دو صد بیست و یک تو — که تا کی بر کنند ز ایشان فلک پوست

چو گل بردم رواج تازه شان باد | ز پیوند بقا شیرازه شان باد
کتابی بین بکلک صدق مرقوم | بنام عاشق و معشوق موسوم
ز نامش طوطی آسا ایم شکرخا | چو بردم نام یوسف با زلیخا
بنامیزد چه خرم نوبهاریست | که در باغ ارم زو خارخاریست
بود سبز آستان روبوستانی | بهستان رنگ گلگردی نشانی
هزاران تازه گل در وی شگفته | دو صد نرگس بخواب ناز خفته
چمنهای معانی شاخ در شاخ | عبارانش نواسنجان گستاخ
خط مشکین او بر لوح کافور | چو در پای درختان سایه و نور
هر آن حرفی که در وی چشمه دار است | ز معنی موج زن یک چشمه سار است
بهر سو جدول از هر چشمه ساری | پر از آب لطافت جویباری
خوش آن ره که بجنت سازگارش | فشاند بر لب آن جویبارش
نظر در آتشش از دل غم بشوید | غبار از خاطر درهم بشوید
ز جانش سر زند سرو وفایی | ز جیب آرد برون دست دعایی
ز موج بحر الطاف الهی | کند این تشنه لب قطره خواهی
چو دارد تازه گلها را در آغوش | نگردد باغبان بر وی فراموش
قلم شد چون این جشن فاخر | رسانید آخرین سالی با آخر
که باشد بعد از آن سال مجدد | سنه سال از نهم عشر از نهم صد
گرفتم بیت ابیاتش را شماره | هزار و صد و لیکن چهار باره
خداوندا بمردان ره عشق | نهاده بار در شهر لکه عشق
که بادا این نوعروس حجله غیب | تهی دامان جیب از وصله عیب
مبارک بیشتر ارکان دولت | غضنفر بهستان و شیر صولت

خاتمه از مصنف

خاتمه از مصنف رح

بتخصیص آن جمع از مرد کش از دیر — نسب چون نام باشد شیر بر شیر

ز رستم در بیشه مردی دلیرست — ز مردان جهان نامش دو شیرست

یکی در از در دوران کشنده — یکی سر پنجه با گوران زننده

سه تخم تعمیه زان بر کشش نام — که ماند دور بازان اندیشه دام

وگرنه کی توان از فهم و ادراک — بصد حقه نهفت آن گوهر پاک

کند دیه شعر طبعش هوشکافی — وزان موتوک کلکش شعر بافی

بیفشاند زین شعر مشکین دام دلها — دهد از شعر شیرین کام دلها

دل عشاق ازان یار اند در بند — لب خوبان ازین یابد شکر خند

بدر کرش ختم شد این دوش از تقاضا — لسان نور فضل ختم بر ناس

بلی دریا به گاه آدمیت — بجز وکم یافت راه محرمیت

همیشه تا عطای دور عالم — کند طبع لئیمان شاد و خرم

چنان دل را غذای عاشقش باد — که ناید از عطای خاطرش یاد

سخن را از دعا دادی تمامی — بیامرزش زبان بگشای جامی

سیه کاری مکن چون خامه خویش — بشو از چشم پر خون نامه خویش

از آن صحرا جواد خامه پی کن — وزین سودا سواد نامه طی کن

زبان را گوشمال خامشی ده — که هست از هر چه گویی خامشی به

تمت

ذکر خیر نام نامی مولانا عبد الرحمن جامی قدس سره السامی

اصل وی از اصفهان مولدش بلدهٔ جام چنانکه خود فرموده

مولدم جام و رشحهٔ قلمم ⁂ جرعهٔ جام شیخ الاسلامیست ⁂ زان سبب در جریدهٔ اشعار ⁂ بدو معنی تخلصم جامیست

در عهد خویش مرجع خاص و عام بود بادشاه سلطان حسین در خدمت مولوی کمال عقیدت داشت و نظام الدین امیر علی شیر که مطاع بادشاه بود مطیع او و از معتقدان وی است و در مثنویات خویش ستایش بسیار فرموده تصانیف عالیهٔ او در اکثر علوم بر صفحهٔ روزگار یادگارست که عددش پنجاه و چهارست موافق عدد اسم وی خلاصه جناب لا ثانی در فن سخنوری قدرتی بود که بتقریر نگنجد منظومات بسیار دارد و دیوان او و مثنویات

تاریخ وفاتش از امیر علی شیر

کاشف سر الهی بود بیشک زان سبب	گفت تاریخ وفاتش کاشف سر اله

منه

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا	بادا هزار جان مقدس ترا فدا
مینالم از جدائی تو دم بدم چو نی	وین طرفه تر که از تو نیم یکنفس جدا

وله

اخرج شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی	که میرساند ازین نواحی نوید وصلی بجانب ما
جمال وی تو قبلهٔ جان حریم کوی تو کعبهٔ دل	فان سجدنا الیک نسجد وان سعینا الیک نسعی
بناز گفتی فلان کجائی چه بود حالت درین جدائی	مرضت شوقا و دمت هجرا فکیف اشکو الیک شکوی

وله

هر چه با جمالست خوب آ...	همه بر وجه کمالست کمالا...	گاه در دل ساز و گه در دیده جا	هر بود جاهی تست یا رب آگه
از میل بلاهی و مناهی توبه	وز نقص مناهی و تباهی توبه	ور توبه چو هست فعل ...	زین توبه که مسکینم الهی توبه

کذا در تذکرهٔ داغستانی و در لطائف نوشته که روزی مولانا در همین بیت شعری میخواند

بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توئی	⁂	هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی	⁂	... کسی گفته شده

گفت که اگر خر پیدا شود مولانا فرمود پندارم توئی در روزی کسی مولانا خانهٔ فلانان فرستاده بود وقت تلبیه می گفت که ای مولانا در باغ بارشش بابا بسیار خوب می شود فرمود که از ریش بابا ان با بهترست و هر دو ... ست انگور و در فن معاذ خلق تمام داشت از جهت باسم علی

چشم بکشا زلف مشکین جان من	مهر مسکین دل بریان من

خاتمة الطبع

پس از ترنم بلبل خامه بتسبیح قدیریکه بمین ابر فیضش ریاض سخن مالامال بهار و گل افشانی شمع قلم بتوصیف سراج منیریکه بفیض نورش محفل فصحای زمین پرانوار روشن ضمیران پاک نظر را بشری رساد و سخن سنجان با خبر را مژده باد که درین خجسته زمان سعادت اقتران نظم دلاویز قصهٔ صداقت انگیز مثنوی راه حقیقت نما مشهور به یوسف زلیخا یعنی دبستان کمال عشق زلیخای با عصمت و احترام بر جمال حضرت یوسف علی نبینا و علیه الصلوة والسلام که خامهٔ دو زبان در تحریر حسنش مقطوع اللسان و ناطقهٔ انسان در تقریر وصفش بی‌جبر و دهان سخن نقص علیک احسن القصص بر استنتیش و ال ان ضعیف البنیان و راحا ناطحشیش دم زند چه مجال من نتائج فکر آسمان صدر خود بین عرش منزلت سید فصحای عجم سند شعرای عالی همم آفتاب آسمان تحقیق آسمان عالم تدقیق جانبخش البستخن زنده کن مضامین کهن مورد فیض نامتناهی مظهر صفات الهی حق گوی و حق جوی بحق آگاه عاشق صادق جناب رسالت پناه شاه اقلیم بلند نامی مولانا محمد عبد الرحمن جامی قدس سره که تعریف ذات والاصفاتش تحصیل حاصلست بحضور منبع کمال آن مجمع الکمالات قائل مطلع الاماتی بلا اشتباه منسوب بجناب منشی نول کشور زیب و زیبایش بصحت تمام و صفای مالاکلام حلیه طبع پوشید و بتاریخ بیست و یکم محرم الحرام سنه ۱۲۸۲ هجری

ایا ضری و مرتب گشته نور افزای دیده اولی الابصار گردید

فقط

قطعهٔ تاریخ

ع ۱۱ ی
۱۱ ن

ف ۸۹۱۵۵۱۳۵

This book is due on the date last stamped. A fine of 1 anna will be charged for each day the book is kept over time.